

عنوان کتاب: آتش عشق من

نویسنده: گیسوی پاییز

منبع: سایت نودهشتیا

برای دریافت کتاب های بیشتر به وبلاگ پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

[www.patogheroman.rozblog.com](http://www.patogheroman.rozblog.com)

تمنا

چشمامو باز نکرده درد تو تنم پیچید. دل، کمرم، سرم، چشمام، پاهام حتی دستهام. به قدری که از شدت درد اخمام رفت تو هم و ناله ای کردم. اونقدر کم جون بود که بیشتر شبیه صدای کسی بود که از ته چاه حرف می زنه. ولی همون ناله باعث شد دستی به حالت نوازش روی سرم حرکت کنه. می خواستم چشمامو باز کنم اما یه چیزی باعث می شد نتونم راحت چشمامو باز کنم. انگار پایین پلکام چوب کبریت گذاشتن که کامل باز نشه. با این حال به همون اندازه که تونستم چشمامو بتز کنم اکتفا کردم. اولین چیزی که دیدم چشمای سرخ از گریه ی مامان بود. به زور لبخندی زد.

مامان \_ بالاخره چشمامو باز کردی عزیزم؟

چقدر صداس بغض داشت!!!لباش از زور بغضی که تو گلوش بود می لرزید. به زحمت لبامو حرکت دادم.

من \_ ما..ما..ن..آ..ب

مامان \_ باشه عزیزم. صبر کن دکترو رو صدا کنم. اگه اجازه داد بهت آب می دم.

و رفت بیرون تا دکترو رو صدا کنه. تازه یادم افتاد چه اتفاقی برام افتاده. تازه یاد نوازشای پیام افتادم. دستی رو شکمم کشیدم. قطعاً دیگه وجود نداشت. با اینکه هنوز حسش نمی کردم ولی حالا که وجود نداشت جاش خالی بود. چند ثانیه نگذشته بود یه دکتر مسن و چند تا پرستار اومدن تو اتاق. بعد از معاینه و چند تا سوال که به زحمت جواب دادم رفتن از اتاق بیرون. هنوز جند دقیقه ای از رفتنشون نمی گذشت که در اتاق باز شد و تبسم اومد تو و پشت سرش قیافه های

نگران و تو هم سه مردی ظاهر شد که هر کدام به تنهایی خیلی برام ارزش داشتن. اولی بابا بود عصبی و نگران. اونم مثل مامان و تبسم گریه کرده بود. پشت سرش عمو و آخر سر هم شایان.

تبسم کنارم رو تخت نشست و دستمو گرفت تو دستش.

تبسم \_ خوبی خواهی؟ الهی بمیرم برات درد داری عزیزم؟

سرمو به عنوان جواب مثبت تکون دادم. از گوشه‌های چشمش اشکی سر خورد و اومد پایین رو گونه های قشنگش. چشمای سبزش پر اشک بود. دستش رو که تو دستم بود فشار دادم.

من \_ گریه نکن خواهی.

تبسم \_ چطوری گریه نکنم؟ الهی دستش بشکنه. الهی خیر نبینه.

عمو \_ مطمئن باش خیر نمیبینه عمو. خدا جای حق نشسته. بین با دسته گل مون چیکار کرده؟!

یه دفعه یاد نوشته ای افتادم که نمی دونم کی و کجا خوندم ولی الان شرح حال من بود.

یک روزی هست که خدا چرتکه دستش می گیرد و حساب و کتاب می کند

و آن روز تو باید تاوان آنچه با من کردی را بدهی

فقط نمی دانم

تاوان دادن آن موقع تو

به چه درد من می خورد؟

عمو دستی رو سرم کشیدو با یه لبخند مهربونی گفت.

عمو \_ بهتری عمو؟

من \_ درد دارم عمو.

عمو \_ عمو بمیره برات. بهتر میشی عمو. صبور باش.

نگام افتاد به چشمای پر از اشک بابام. هیچوقت دلم نمی خواست اینجوری بینمشون. بابا وقتی دید نگاه میکنم اومد کنارم و دستمو گرفت تو دستش و بوسید.

بابا \_ دمار از روزگارش در میارم. با دختر من اینکارو کرده؟ غصه نخوری بابا! من پشتتم. بلایی به سرش بیارم که.....

و سکوت کرد.

نگام افتاد به شایان که کنار تبسم ایستاده بود.

نگام افتاد به شایان که کنار تبسم ایستاده بود. در حالی که مهربون نگاه میکرد لبخندی زد.

شایان \_ نبینم خواهرزنم رو تخت بیمارستان افتاده باشه!! به دکترا سفارش کردم یه کمی از اون زبونتم کوتاه کنه.

من \_ نگران نباش بادمجون بم آفت نداره . زبونمم کامل سر جاشه. تا وقتی خوب می شم تمرین کن تا جلوم کم نیاری!

شایان \_ خوشم میاد تو این حالت کم نیاری!؟

من \_ دیگه دیگه.

تموم مدت شایان و عمو سعی می کردن جو سنگین تو اتاق رو عوض کنن. خودمم دلم نمی خواست مامان و بابا و تبسم رو اونجوری ببینم. وقت ملاقات که تموم شد هرچی تبسم اصرار کرد پیشم بمونه مامان قبول نمی کرد.

تبسم \_ مامان شما برین خونه. این چند روز شما پیشش بودین. امشب من می مونم.

مامان \_ نه مادر خسته نیستم. خودم میمونم. تو برو به زندگیت برس. درست نیست شب شوهرت تنها بمونه.

تبسم \_ وا مامان! بچه که نیست. نهایتش میره خونه ی مامانش اینا.

مامان \_ مادر درست نیست. تو برو تمنا که مرخص شد رفتیم خونه بیا اونجاده بهم کمک کن.

بالاخره مامان تونست تبسم رو راضی کنه که بره خونشون و خودش پیشم موند. با مسکینی که توی سرمم زده بودن دردم کم شده بود. مامان به قدری خسته بود که خیلی زود کنار تخت خوابش برد. ولی من بعد از چند روز بیهوشی دیگه خوابم نمیومد. مامان اینا از موضوع بچه خبر نداشتن ولی هیچکدوم به روم نیامدن. نمیدونم چرا؟ از طرفی نمیدونم قیافه چه شکلی شده بود که همشون وقتی نگاه می کردن تو چشمشون پر از اشک میشد. هرچی که بود معلوم بود پیام خوب به صورتم صفا داده . آخ پیام..... کاش اون روز زبونم لال می شد و جوابشو نمی دادم..... اون روز تو باغ.....

به اصرار عمو و عمو قرار بود بریم باغ آقاجون بزرگ، پدر بزرگم. آقاجون خونواده ی برادرش رو هم دعوت کرده بود. گرچه که نه ما نه عمو و عمو از این دعوت خوشحال نبودیم، ولی به احترام آقاجون کسی حرفی نزد. دلیل این ناراحتی هم مربوط به گذشته بود. یعنی اون زمانی که هنوز هیچکدوم از بچه های آقاجون ازدواج نکرده بودن و رابطه ی آقاجون و برادرش خیلی خوب بوده دختر عموی بابام ،شهرزاد، عاشق عموم بوده و هرکاری می کرده تا بتونه تو دل عموم جا باز کنه. تا جایی که میاد و به آقاجون میگه که عاشق پسرش شده.

آقاجون هم رو دل سوزی با عموم صحبت میکنه اما عموم که عاشق دختر شریک پدر بزرگم بوده قبول نمی کنه . با اصرارهای دو خانواده بالاخره مجبور می شه بره خواستگار دختر عموش و خیلی زود عموم و دختر عموش نامزد میشن. اما عموم طاقت نمیاره و آخر سر نامزدی رو به هم میزنه و می ره خواستگاری زن عمو پری. همین میشه به کینه تو دل خانواده ی عمومی بابام که ما بهش عمو جان می گفتیم. به کینه ی سخت و طولانی که از بزرگترا به بچه هاشون هم سرایت کرد. به طوری که نوه های عمو جان با نوه های آقاجون بزرگ که ما باشیم رابطه ی خوبی نداشتن. ما هم از اونا خوشمون نمی اومد. با اینکه دختر عمومی بابام ازدواج کرده بود و بچه داشت ولی هیچوقت با هیچکدوم از بچه های آقاجون بزرگ رفتار دوستانه ای نداشت. اون روز تو باغ طبق معمول نوه های عمو جان و ما دور ازهم نشسته بودیم. بارها از آقاجون بزرگ شنیده بودم که دوست داره بین خانواده ی خودش و برادرش در اصل بین نوه ها وصلتی صورت بگیره تا شاید اون کینه ی قدیمی تموم بشه. ولی نه ما به این کار راضی بودیم و نه نوه های عمو جان. روابط سرد بین ما در اصل مانعی بود برای به وجود اومدن عشق و علاقه. البته همه ی نوه های عمو جان با ما بد نبودن فقط چندتا پیشون مثل پیام پسر عمومی بابا یا نگین دختر دختر عمومی دیگه ی بابا چشم دیدن مارو نداشتن. شهرزاد دختر عمومی بابا سه تا بچه داشت، دوتا پسر و یه دختر. دخترش رضوان ازدواج کرده بود و سر خونه زندگیه خودش بود. دوتا پسرش هم واقعاً آدمای خوبی بودن. با اینکه مادرشون با کل خانواده ی ما بد بود ولی خودشون هیچوقت بی احترامی نمی کردن. و از همه جالبتر نگاه های خاص پسر بزرگش مهرشاد به من بود. نگاه هایی که فقط من متوجهش بودم و دختر عمومی بهناز که همیشه با من بود. مهرشاد طوری نگاه می کرد که کسی متوجه نشه. خودمم خیلی دیر متوجه نگاهش شدم اما سریع به خاص بودنش پی بردم. برعکس مهرشاد ، پیام اصلاً آدم درستی نبود. یه دختر باز حرفه ای که همه نوع رابطه ای رو با جنس مونث تجربه کرده بود و به این کارش افتخار هم می کرد.

پیام اصلاً آدم درستی نبود. یه دختر باز حرفه ای که همه نوع رابطه ای رو با جنس مونث تجربه کرده بود و به کارش افتخار هم می کرد. هممون این رو می دونستیم برای همین سعی می کردیم زیاد باهاش همکلام نشیم. خود پیام هم رغبتی به ما نشون نمی داد. همیشه ما دخترا رو مسخره می کرد. اون روز هم مثل همیشه با دیدن من و بهناز و دختر عمم گلاره یه نیشخند رو لباش سبز شد. طبق معمول ما سه تا داشتیم با هم حرف می زدیم و از کل آدم و عالم و هستی برای هم تعریف می کردیم. تبسم هم کنار بزرگترا بود از وقتی ازدواج کرده بود دیگه تو جمع ما نمی اومد. سه سال از من بزرگتر بود ولی برای خودش خانومی بود. خانواده ی شوهرش عاشقش بودن. الحق هم که دوست داشتنی بود. به قول شایان که می گفت ((عاشق همین متانت و خانومیش شدم)). زیباییش هم بی نظیر بود چشمای سبز تیره و موهای طلایی تیره. برعکس من که چشمام سبز روشن بود و موهام طلایی روشن فقط قد و هیكلمون شبیه به هم بود. همیشه من اونو زیباتر از خودم می دونستم و اون منو.

اون روز تو باغ من و بهناز و گلاره می گفتیم و می خندیدیم. از وقتی وارد باغ شده بودیم طوری قرار می گرفت که درست رو به روی ما باشه. انقدر نگاهمون کرد و انقدر پوزخند تحویلمون داد که عصبانی شدیم. آخر سر هم گلاره که دو سال از ما کوچیکتر بود نتونست تحمل کنه و با حالت طلبکارانه رو کرد به پیام.

گلاره - چته زوم کردی رو ما؟ آدم ندیدی؟

پیام با همون حالت پوزخند و تمسخر جواب داد.

پیام - آدم چرا دیدم اما سه تا ترشیده ی پر مدعا ندیده بودم که به لطف شماها دیدم.

گلاره - ترشیده اون خواهرته.

پیام - خواهر من مثل شما بی خواستگار نمونده.

گلاره - آره میبینیم همه دارن براش غش و ضعف می کنن!!

پیام - دیدن این چیزا چشم بصیرت می خواد که شما ندارین. شما دخترا عادت دارین فقط جلو پاتونو نگاه کنین که یه وقت زمین نخورین.

بهناز - اونوقت شما تا کجا رو نگاه میکنین؟ البته بقیه رو نمی دونم ولی تو معلومه کجاها رو نگاه می کنی!!!!

نیش کلام بهناز کاملاً معلوم بود. پیام هم فهمید منظور بهناز نگاه های هیزشه.

پیام - اصولاً من به هر دختری به اندازه ی تاریخ مصرفشون نگاه می کنم. مثلاً خود تو تاریخ مصرف نداری از اونایی هستی که باید قبل از مصرف بندازنش دور.

بعد نگاه خریدارانه ای به سرتاپای بهناز کرد و با پوزخند ادامه داد.

پیام - حتی ده دقیقه هم به درد نمی خوری.

دیگه کفرمون در اومده بود. حرفاش واقعاً زشت و پر از توهین بود. گلاره با تمام حرصش یه قدم به طرفش برداشت.

گلاره - خودت چقدر می ارزی؟

پیام با اعتماد به نفس همیشگی جواب داد.

پیام - من کلاً یه تیکه جواهرم. جواهر که دیگه تاریخ مصرف نمی خواد همیشه ارزش داره.

لجم در اومد دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و ساکت باشم.

من - اتفاقاً تو بی ارزش ترین آدمی هستی که دیدیم جواهر بدلی!

با اخم نگام کرد.

پیام - تو دیگه چی می گی یه بار مصرف؟

من - یه بار مصرف خودتی. در ضمن تو کودنی و منو یه بار مصرف میبینی مشکل خودته وگرنه ارزش من از این حرفا بالاتره.

پیام - عزیزم تو کاملاً مصداق کلمه ی یه بار مصرفی. می خواهی بهت ثابت کنم؟

چنان نگاهی به سرتاپام انداخت که حالت چندش آوری بهم دست داد. یه لحظه حس کردم حتماً لخت هستم و اون داره از دیدن بدنم لذت می بره. می خواستم بهش یه خفه شو بگم که با صدای مهرشاد سکوت کردم.

مهرشاد - خجالت نمی کشی پیام؟ این چه طرز حرف زدنیه؟

بعد در حالی که سعی می کرد به خاطر شدت عصبانیت صداسش بالا نره از لای دندوناش غرید....

مهرشاد - بهتره گورتو گم کنی.

اما پیام به جای اینکه بترسه یا لحنش تغییر کنه تو چشاش زل زد و با همون پوزخند جوابشو داد...

پیام - اِ! حواسم نبود تو خواطر خواه اینی!!!! آخ آخ بین عشقت چقدر عصبانیه؟؟!!!!

بعد یه نیم نگاهی به من انداخت.. بعد به مهرشاد نگاه کرد...

پیام - تو هنوز عرضه نداری به مامانت بگی تمنا رو می خواهی؟؟؟ این که خیلی بده!! اگه مامانت بفهمه؟؟؟؟؟؟ ولی نه

برای اینکه نه عمه ناراحت بشه و نه میونه ی تو و مامانت شکراب بشه من از خودگذشتگی می کنم و ....

بعد انگار که یه چیزی یادش افتاده باشه چشماشو تنگ کرد..

پیام - یادته رفتی به بابام پشت سرم چیا گفتمی و باعث شدی بابام ماشینمو ازم بگیره؟

مهرشاد - من به نفع خودت کار کردم. داری تو منجلایی که خودت درست کردی غرق می شی!!!

پیام - نه دیگه پسر عمه حالا بشین و مرگ آرزوهاتو ببین. تمنا مال منه.

بعد چشمکی به من زد و ازمون دور شد. نگام افتاد به صورت سرخ از خشم مهر شاد. انگشتاشو مشت کرده بود و

دندوناشو رو هم فشار می داد. اونم خیلی سریع با یه ببخشید رفت. ما سه تا هم بهت زده به هم نگاه می کردیم. آخرین

حرف پیام مثل ناقوس تو سرم زنگ میزد. بعد از اون روز خیلی طول نکشید که معنی حرفاشو بفهمم.

----

مهید

حسابی خسته بودم. بعد از بیست و چهار ساعت شیفت و دوتا عملیات دیگه جونی برام نمونده بود. به خصوص دیدن اون صحنه ها. دیدن آدمی که داشت وسط آتیشا می سوخت و ما نمی تونستیم براش کاری بکنیم. یه کارخونه ی مواد پلاستیکی آتیش گرفته بود. چندتا کارگرم وسط آتیشا گیر کرده بودن. همه رو نجات دادیم غیر از یه نفر. یعنی قبل از نجات کاراز کار گذشته بود.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم. مامان طبق معمول اسپند به دست اومد جلو.

مامان طبق معمول اسپند به دست اومد جلو. همونجور که دود اسفندو تو صورتم فوت می کرد زیر لب دعا می خوند. خندم گرفت ....

عادت داشت هر وقت برام یه دختر پیدا می کرد اسف دود کنه. نمی دونم می ترسید چشم بخورم یا اینکه چشم بد رو ازم دور می کرد تا شاید این دفعه از دختره خوشم بیاد و بله رو بگم؟؟!!!!

هرچی که بود هر دفعه امید رو تو چشماش می دیدم.

سلامی کردم که مامان لبخندی زد و دعایی که خونده بود رو به سرتاپام فوت کرد و جواب داد

- سلام به روی ماهت مادر. خسته نباشی..

بعد هم در حالی که بغض کرده بود ادامه داد

- خدارو شکر که سالم برگشتی خونه...

من -! مامان دوباره شروع کردی؟

رفتم سمت دستشویی تا دست و صورتم رو بشورم در همون حال هم با مامان صحبت می کردم....

- خوب حالا این دختری که پیدا کردین چشاش چه رنگیه؟

مامان - کی گفته من....

نذاشتم حرفشو تموم کنه.

- خوب مادر من کاملاً معلومه ، شما هر وقت از یکی خوشتون میاد و قرار خواستگاری میذارین اینجوری چشاتون برق می زنه.

مامان - وای اگه بدونی چه دختر خوبیه؟! از سرتا پاش متانت میریزه.

من -! یعنی متانت خانوم ( پیرزن همسایمون ) رو سرش نشسته؟

همراه اخم مامان صدای خنده ای تو خونه پیچید.

من - زلزله تو باز اینجایی؟ گرچه که مگه میشه خواهرشوهر واسه فضولی نیاد؟؟؟؟؟

مهسا - خیلی دلتم بخواد!!! بده از راه می رسی همه ی خونواده رو یه جا می بینی؟

من - کل خونواده یعنی تو و مامان؟ پس بابا و حسام کی هستن؟

مهسا - خودتو لوس نکن!!! منظورم اینه که ما ناهار اینجاییم.

من - این یعنی خونه خرابی. پس تا ناهار خدافظ.....

مامان با التماس نگام کرد

- تورو خدا نرو اون بالا خودتو حبس کن... بذار حداقل یه چند ساعت ببینمت....

من - مگه سفر قندهار رفته بودم. سرکار بودما!!

بعد برای اینکه ناراحت نشه ادامه دادم..

- میرم لباس عوض کنم. زود میام.

طبقه ی بالا رو چند سالی میشد که ساخته بودیم. یه خونه ی کوچیک با دوتا اتاق. یه خونه که خونه ی آرزوهای من

بود. خونه ای که قرار بود یه روز با زخم اونجا زندگی کنم....

لباسمو که عوض کردم رفتم پایین. مامان پای تلفن بود... مهسا هم یه گوشه نشسته بود... تو فکر بود... تا منو دید اومد

طرفم..

- چقدر مامان رو اذیت میکنی؟؟ خوب برو این دختره رو ببین شاید خوشت اومد...

من - آهان پس اومدی مأموریت... اومدی منو راضی کنی؟؟؟؟

مهسا - اصلاً حرف حساب تو چیه مهبد؟ پای کس دیگه ای در میونه؟

من - نه... ولی اصلاً از این دخترای چشم رنگی که مامان راه به راه برام پیدا میکنه خوشم نمیاد... من نمی دونم چرا

مامان گیر داده به چشمای رنگی؟

- وا بده دخترای به این خوشگلی برات پیدا می کنم؟

نفهمیدم کی مامان تلفن رو قطع کرد و اومد پشت سرمن ایستاد که حرفای مارو شنید ولی با ذوق ادامه داد



- به خدا این یکی موهاش مشکیه... تویا ببین... واسه فردا شب قرار گذاشتم.

من - مامان باز بدون هماهنگی با من قرار گذاشتین؟ من فردا کار دارم...

اصلاً دلم نمی خواست باهاشون برم... از اینجوری ازدواج کردن خوشم نمیومد... دلم می خواست بهونه بگیرم واسه همین گفتم کار دارم...

مامان ابرویی بالا انداخت و حق به جانب نگام کرد.

مامان - تو که فردا شیفت نیستی!!!! کارت کجا بود؟

من - با بچه ها قرار گذاشتیم بریم بیرون...

مامان - کم همدیگه رو میبینین که بازم باهم بیرون قرار میذارین؟.. اصلاً من نمی دونم تو که مهندسی چرا باید بری آتش نشان بشی؟.. به خدا من باید هر دفعه که میری سرکار دلم بلرزه و کلی نذرو نیاز کنم تا تو سالم برگردی...

دوباره بغض کرد... بعدهم اشکاش سرازیر شد...

همیشه همین بساط بود... هر وقت بحث ازدواج من به جایی نمی رسید و حریف من نمی شدن گیر می دادن به شغل من.. بعد هم آه و ناله و گریه.....

می دونستم بازم مثل همیشه این بحثا به جایی نمی رسه و من بازنده ی این بحث هستم... پس ترجیح دادم سکوت کنم..

عشق به هیجان ، عشق به کمک به هم نوع منی رو که فوق لیسانس کامپیوتر داشتم به طرف آتش شان شدن کشوند. با اینکه نیازی نبود دنبال کار بگردم چون تو شرکتی که پدرم و عموم مدیراش بودن برام کار بود اما رفتم دنبال کاری که عاشقش بودم...

گرچه که هیجان این کار به دیدن صحنه های دلخراشی که می دیدیم نمی ارزید... ولی من کارمو دوست داشتم.

دوستای خوبی هم پیدا کردم... امیرعلی، آرش، ماهان... خیلی زود شدیم اتحاد چهارگانه ی مستطیلی ... اسمی که بچه ها و ارشدا برامون گذاشته بودن..

بین ما فقط امیرعلی ازدواج کرده بود... یه دختر پنج ساله هم داشت به اسم یاسمین...

انقد با هم صمیمی بودیم که تو عملیاتا جونمون به هم بسته بود ...اگه برای یکیمون مشکلی به وجود میومد یا یکیمون وسط آتیشا گیر میکرد تا اونو نجات نمی دادیم و از سالم بودنش اطمینان پیدا نمی کردیم آروم و قرار نداشتیم...

بالاخره مامان و مهسا برنده شدن و ما رفتیم خواستگاری اون دختر مو مشکیه چشم آبی...

اسمش کاملیا بود و خیلی هم مغرور... انقدر با غرور رفتار می کرد که یه لحظه احساس کردم اگه من آدمم پس حتماً اون فرشته ی مقرب درگاه الهیه که اینجوری فخرفروشانه رفتار میکنه...

بعد از اینکه با اجازه ی بزرگتر!!!! باهم حرف زدیم با نگام به مامان فهموندم که اصلاً از این دختره خوشم نیومده و اینبار هم مامان مأیوسانه سری تکون داد و ما برگشتیم خونه..

تو خونه هم که حسایی از خجالت در اومدن...مهسا و شوهرش حسام که فقط یه سال از من بزرگتر بود و بابا برام دست گرفته بودن و مامان هم مدام غر می زد. برای همین ترجیح دادم بیشتر طبقه ی بالا باشم، خونه ی خودم...خونه ای که تصور من از خانومش یه دختر بود با چشم و ابروی مشکی...مثل من و مهسا...

---

تمنا

بعد از اون روز تو باغ مهمترین صفحه از کتاب زندگی من ورق خورد...

پیام و خونوادش خیلی زود اومدن خواستگار و هر دفعه هم جواب منفی من کارساز نبود..از اونا اصرار و از ما انکار...هزار بار رفتن و اومدن اما بازم جواب من منفی بود...

پیام هزارتا ترفند زد. به هرکی می تونستن رو انداختن تا واسطه بشه. پیام انقدر خودشو عاشق و شیفته نشون داد که کم کم خودم هم داشت باورم میشد که عاشق شده ...که این عشق و عاشقی مصلحتی برای رو کم کنی نیست...برای انتقام از مهرشاد نیست....

نفهمیدم چی شد...چطور شد که بین اصرار دیگران مامان و بابا راضی شدن و من برای خلاصی از حرف اطرافیان جواب بله دادم...

تصمیم داشتم یکی دو ماه بعد به بهانه ی کارای پیام نامزدی رو به هم بزنم... با اینکه مامانش می گفت پیام عوض شده و خیلی سربه راه شده ..من باور نمی کردم .. با همین حرفاشون بابا رو راضی کرده بودن ولی من خام این حرفا نمی شدم...کلاً نمی تونستم باور کنم آدمی که دائم با دخترای جورواجور بوده و به این کار عادت داشت دست از کاراش برداشته باشه...مگه میشه ذات کسی رو که درست نیست یه شبه درست کرد؟؟؟؟؟

نمی دونم اولین بار کی این حرف مزخرف رو گفته که مردا وقتی ازدواج کنن سر به راه میشن؟؟..... آخه مگه میشه کسی که به زنا و روابط ناجور عادت کرده یهو بشه امامزاده؟؟؟؟؟؟؟؟ مردا همیشه برای این کاراشون بهونه داشته و دارن و کلاه شرعی می ذارن که ما حق داریم چهارتا زن داشته باشیم و چهل تا صیغه!!!!..... اما حرف من همیشه یه چیز بود..

خشت اول چون نههد معمار کج

تا تریا می رود دیوار کج.....

بعد از جواب مثبت مصلحتی من فشار از طرف خانواده ی پیام بیشتر شد.... یه چیزی این وسط درست نبود....اصرار داشتن عقد کنیم... پیام بهونه می آورد باید به هم محرم بشیم...ولی من که خوب می دونستم اینا همش بهانست... اون که به محرم و نامحرمی اهمیت نمی داد...

ولی با اصرارهای آقاچون بزرگ و عمو جان نتونستیم مقاومت کنیم و با وجودی که بابا و من ناراضی بودیم یه عقد محضری ساده انجام شد....و قرار عروسی برای چند ماه بعد شد..

نمی دونم پیام اون همه دورویی رو از کجا آورده بود که جلوی همه نقش یه آدم عاشق پیشه رو بازی می کردو وقتی کسی نبود می رفت تو جلد همون پیام همیشگی.... تصمیم به جدایی همون روز تو محضر در من قوت گرفت...وقتی که پیام بعد از بله گفتن من و کل کشیدن همه زیر گوشم گفت..

- بهتره از حالا به بعد مراقب زبونت باشی وگرنه همچین زبون درازت رو قیچی می کنم که زبون درازی یادت بره....

و من فقط نگاش کردم..مردی رو نگاه کردم که دیگه شوهرم بود ولی آماده بود تا تلافی هر چیزی رو سرم در بیاره....

فقط به خودم دلداری می دادم...که تموم میشه ..خیلی زود تموم میشه...فقط باید بهونه جور کنم..باید یه دلیل منطقی برای بابا بیارم تا اسم این آدم کثیف از تو شناسنامم پاک شه....

روزای خوبی نبود...پیام که به خواستش رسیده بود و به من توجهی نمی کرد...بگذریم از زمانهایی که بهش زنگ میزدم و هر دفعه یه صدای خنده ی جدید از کنارش میومد...خنده ی زنایی که خنجری بود به قلبم...ناراحت می شدم نه برای اینکه پیام رو دوست داشتم یا حسودیم می شد که با یه زن دیگست...نه....ناراحت می شدم از اون همه کثیفی..اون همه نجاست.. ناراحت می شدم از آدمی که آدم نبود ولی اسمش روی من بود.

تا قیامت هم خیانت کنم باز حسابانم پاک نمی شود!

استارت بدبختی من شبی زده شد که داشتم تو گوشیش دنبال مدرک برای جدایی می گشتم..

اون شب به اصرار مامان شام اومده بود خونمون..قبل از شام رفت تا دستاشو بشوره منم از فرصت استفاده کردم و شروع کردم به زیر و رو کردن گوشی موبایلش...تو دفتر تلفن گوشیش پر بود از اسمای دختر..الهه..نازی...زیبا...سحر...شروع کردم به یادداشت شماره هاشون تا باهاشون تماس بگیرم و بذارم تا بابا صداشونو بشنوه... مطمئن بودم اکه بابا بفهمه پیام فقط با یکی از اینا رابطه داره طلاقم رو می گیره..هنوز دوتا شماره یادداشت نکرده بودم که سر رسید..

پیام - چیکار می کنی؟

رنگم پرید..اگه می فهمید!!!!!! ولی فهمید درکش زیاد مشکل نبود من تو گوشی اون کاری نداشتم..

من - هیچی هیچی می خواستم عکساتو ببینم که موفق نشدم...

قبل از اینکه از قسمت شماره ها خارج بشم گوشی رو از دستم کشید بیرون..چشمش که به صفحش افتاد اخماش رفت تو هم..بعدهم برگه ی تو دستم رو کشید...مسخ شده نگاه می کردم..با دیدن شماره های یادداشت شده نگاهی بهم کرد که ترس تموم وجودمو گرفت...با خونسردی گفت..

- چیه؟ می خوای اینا رو به کی نشون بدی؟ به مامان و بابام؟ اونا که می دونن..به پدربزرگت؟ اونم که برادرش و روابط خونوادگی برایش مهمتره..به کی؟ هان؟ به خونوادت؟ می خوای چپو ثابت کنی؟ همشونو صیغه کردم...خلاف که نیست....

منم سعی کردم مثل خودش خونسرد حرف بزنم..

- اکه فکر کردی من باهات عروسی می کنم کورخودی..فقط کافیه به بابام بگم هنوز همون آدمی!

پیام - نکنه فکر کردی واقعاً عاشقتم و حاضریم یه لحظه از وقت عزیزم رو صرف تو کنم؟؟؟؟؟؟ توهم زدی اکه فکر کردی یه ریال هم خرج تو می کنم.. بهتره اصلاً به عروسی فکر نکنی...

من - تو هم بهتره منتظر احضاریه ی دادگاه باشی...چون منم حاضر نیستم با تو زیر یه سقف زندگی کنم ... با آدم عوضی مثل تو!

پیام - بهتره جلوی زبونتو بگیری وگرنه کار دستت میده.

من - منو از چی می ترسونی؟ عددی نیستی..هیچ غلطی نمی تونی بکنی..

پیام - | اینجور یاست؟؟...پس بچرخ تا بچرخیم..

و چرخیدم..بدجور هم چرخیدم...من چرخیدم ولی چرخ این روزگار خلاف جهت من چرخید...اونقدر منو پیچ و تاب داد که له شدم..که شدم اونی که ازش می ترسیدم...شدم اینی که رو تخت بیمارستان خوابیده....

بازم دنبال مدرک بودم...البته اکه به بابا می گفتم پیام هنوز همون آدم قبلیه و عوض نشده بابا یه لحظه هم نمی داشت زنش بمونم... ولی نمی خواستم فقط حرف زده باشم...می خواستم خودم مدرک رو کنم...می خواستم نشون بدم برعکس اونچه که پدر و مادر پیام گفتن نه تنها پسرشون به خاطر من سربه زیر و درست نشده بلکه بدتر هم شده...مطمئن بودم به اسم بیرون بودن با من حسابی به عشق و حالش با زنای ...میرسه...می خواستم زودتر طلاق بگیرم...نمی خواستم بهم بگن من بی عرضم که نمی تونم شوهرمو از تو بغل زنای دیگه جمع کنم.... باید بهشون ثابت می کردم پیام چه جور آدمیه...و هیچ علاقه ای هم بین ما نیست...تو این راه ناچار بودم صبور باشم و سکوت کنم تا به اونچه می خوام برسیم...که ای کاش ....

روزها داشت تندتند میگذشت و وقت من کم بود...چند روز بیشتر از ماجرای اون شب نگذشته بود...سرکار بودم..داشتم برای مشتری درباره ی لباسی که خودم طراحی کردم توضیح می دادم...که گوشیم زنگ خورد...رو صفحه اسم پیام روشن و خاموش می شد...یه جورایی تو دلم آشوب شد..عادت نداشت به من زنگ بزنه..مطمئن بودم موضوع مهمی پیش اومده که با من تماس گرفته...برای فرار از نگاه های خانوم محسنی صاحب مزونی که اونجا کار می کردم ناچار شدم جوابشو بدم...

- بله؟

پیام - زود بیا این آدرسی که میگم.

معلوم بود عجله داره...البته طبق عادتش سلام نکرد...

-چی شده پیام؟ اتفاقی افتاده؟

پیام - نه... چیزی نشده...بیا دنبالم..من زیاد حالم خوب نیست...

- خوب به مامان یا بابات بگو...اصلاً به یکی از دوست دخترات بگو...تو که دوست و آشنا زیاد داری؟!!!!...راستی مگه خودت ماشین نداری؟

پیام - آه تمنا...قصه می گی؟...می گم بیا دنبالم...من مستم...اگه تو راه پلیس گیر بده بدبخت میشم...به مامانم هم چیزی نگو...

- من پیام پلیس گیر نمی ده؟....

پیام - مثل اینکه زن و شوهریما...تازه تو باهاشون حرف میزنی میگی من مریضم...

- حالا کجایی؟

پیام - من لواسونم... آدرس رو بنویس...

آدرس رو یادداشت کردم...بعد از قطع کردن پوفی کشیدم....

دلم نمی خواست برم...یه لحظه با خودم گفتم ولش کن ...به من چه اونقدر اونجا بمونه تا مستی از سرش بپره!!!!...ولی اگه براش اتفاقی بیفته چی؟.... نکنه حالش بده می خواد من ببرمش بیمارستان؟...یه لحظه از این فکر تنم لرزید...اگه براش اتفاقی می افتاد و بقیه می فهمیدن من خبر داشتم و نرفتم سراغش باید چه جوابی بهشون می دادم....

سریع وسایلم رو جمع کردم...و از خانوم محسنی اجازه گرفتم و رفتم.....تو راه دعادعا می کردم که فقط مشروب خورده باشه و از مواد و قرصای اکس و کریستال و چیزای دیگه خبری نبوده باشه...دعا میکردم تا برسم دیگه از اون زهرماری نخوره که حالش رو بدتر کنه...وقتی رسیدم با باغ بزرگی روبه رو شدم که یه ویلا وسطش قرار داشت...

معلوم نبود با کی اومده بود لواسون...یه لحظه از فکر اینکه شاید با یکی از دوست دخترش اومده دلم گرفت...سعی کردم خونسرد باشم...زنگ رو زدم...خودش درو باز کرد...

تنها بود اینو از سکوت ویلا فهمیدم...احساس آرامش کردم...یه لحظه از فکرم گذشت...آخه دختر بی عقل اون گفت بیا توهم باید زود بیای؟...اگه با چندتا پسر دیگه اینجا منتظرت بود چیکار می کردی؟...آخه اون عقل رو خدا برا چی بهت داده؟...تو این فکر بودم که دیدمش...یه کنار ایستاده بود و داشت منو نگاه می کرد....

من - چرا ایستادی؟ بریم دیگه...من کلی کار دارم...

پوزخند همیشگی رو لبش ظاهر شد...

پیام - کجا؟؟؟؟..هستیم حالا...

من - یعنی چی؟؟؟...گفتی مستی ..حالت خوب نیست پیام دنبالت...منم اومدم...دیگه کاری نداریم که!...بدو که کلی کار دارم به زور از خانوم محسنی اجازه گرفتم اومدم....

اخماش رفت تو هم...

پیام - ا..که کار داری؟...واسه من وقت نداری..نه؟...واسه من زبون درازی می کنی؟...مگه نگفتم زبون درازی نکن؟...هان؟...نگفتم؟..

اومد سمتم و دستشو کرد تو موهام که زیر شال بسته بودمشون...چنان محکم کشید که گیره ی موهام باز شد و موهای بلندم پریشون شد...با نامردی موهامو دور دستش پیچوند و کشید...

پیام - دنبال مدرکی برای طلاق؟ آره عزیزم؟مگه میذارم به این راحتی طلاق بگیری؟...دست نخورده؟...حیفه که؟..

همونجور که موهام تو دستش بود منو می کشید به طرف یه در که وقتی بازش کرد یه اتاق بود...یه اتاق که هیچی توش نبود غیر از یه فرش نه متری...

اون موهامو می کشید و من ازش میخواستم که ولم کنه...اما دست بردار نبود...

پیام - حالا دیگه واسه من زبون درازی می کنی؟ گفته بودم کوتاهش میکنم، نگفته بودم؟...امروز می خوام یه بار مصرف بودنتو بهت نشون بدم....

و پرتم کرد تو اتاق رو فرش که از برخورد زانوم با زمین درد بدی پیچید تو پام...

من - می خوای چه غلطی بکنی عوضی؟

پیام - هیچی عزیزم.. یه کوچولو عروسی می کنیم...این لفظ ادبیشه میخوای لفظ غیر ادبیشو هم برات بگم?...اسمش...

من - خفه شو...خفه شو...تو غلط می کنی دست به من بزنی...

اون میومد جلو ولی من حرکتی نمی کردم...آخه تو یه اتاق دوازده متری که هیچی توش نبود کجا فرار می کردم?...اومد جلو و شالم رو با شدت از سرم کشید...شروع کردم التماس...شوهرم بود ولی من نمی خواستم بینمون اتفاقی بیفته...ازش بدم میومد...چندشم میشد برم تو آغوشی که صدتا زن قبل از من توش خوابیده بودن...نمی خواستم دستای نجسش تن و بدن من رو هم کثیف کنه...نمی خواستم همونجور که از اون زنای هرجایی لذت می بره از منم لذت ببره...واسه همین بهش التماس کردم...روم نشسته بود و داشت لباسامو در می آورد...و من تقلا می کردم و التماس...گریه می کردم و التماس...

من - پیام تو رو به اون خدایی که می پرستی نه...الان نه....

پیام - چرا عزیزم...اتفاقاً وقتش الانه...منم که شوهرتم...

من - پیام تو رو خدا...مگه خدا رو قبول نداری?...

پیام - خدا؟ کدوم خدا?...من که نمی بینمش...اگه دیدیش سلام منم بهش برسون...حالام به جای زر زر کردن بهتره بهم حال بدی...

نه این بشر خدا رو نمی شناخت..اگه خداشناس بود این کارا رو نمی کرد...دیگه التماس فایده نداشت...فقط همراه گریه تقلا می کردم... و اون کارشو می کرد...جواب هر تقلام یا کشیدن موهام بود یا نیشگونی که از بدترین جاهای بدنم می گرفت...و با هر کدومش صدای جیغ منم بلند می شد....

صدای نفسهایش حالم رو به هم می زد...از بوسه هایی که روی پوست تنم می داشت حالت تهوع بهم دست می داد...نمی خواستمش...حتی اون نجوهای پر حرارت و شهوت..اون حرفای قشنگ که می دونستم به خاطر اینکه تو حال خودش نیست داره میگه هیچکدوم منو نرم نمی کرد...من پیام رو نمی دیدم حیوونی رو می دیدم که هیچی حالیش نیست جز ارضای غریزش...

وقتی کارش تموم شد به جای اینکه ناز و نوازشم کنه..به جای اینکه منو تو آغوشش بگیره در گوشم با صدای خش دارش گفت...

- تاریخ مصرف تموم شد...دیگه به درد نمی خوری...بهتره تا قبل از اینکه دوستانم بیان گورتو گم کنی...اگه تو رو اینجا ببینن نمی تونم جلوی اونا رو بگیرم دیگه هرچی بشه پای خودت...

و من با اون حال خرابم نشستم پشت ماشین...تو خیابونا می روندم و گریه می کردم... به حال خودم گریه می کردم...گریه می کردم چون این رابطه با رضایت من نبود...رابطمون غیر شرعی نبود ولی با رضایت من نبود...با گسی نبود که دوستش داشته باشم...و بدتر از همه حرفی بود که زده بود...که قلبم رو به درد آورده بود...که روحمو زخمی کرده بود با تیزی حرف نا عادلانش...و چیزی که خیلی زجرم می داد به سخره گرفتن اعتقاداتم از طرف پیام بود... همین چیزا باعث شد چنان تو خودم فرو برم که لب از لب باز نکنم و به مامان و تبسم نگم چه اتفاقی افتاده...همش تو فکر بودم که باید چی کار کنم...فکر کردن به طلاق حالم رو بد می کرد چون با نامه ای که باید از پزشکی قانونی می گرفتم معلوم می شد بین من و پیام چی گذشته...و من اصلاً دلم نمی خواست خونوادم چیزی بدونن... می دونستم بهم چیزی نمی گن...ایرادی نمی گیرن چون من و پیام زن و شوهر بودیم...ولی تو خونواده ی ما تا حالا همچین اتفاقی قبل از عروسی گرفتن نیوفتاده بود....

روزا میگذشت بی وقفه...مثل گذشته...با این تفاوت که من سر یه دو راهی مونده بودم...نمی دونستم باید چیکار کنم?...با اتفاقی که افتاده بود دیگه یه زن بودم که اگه طلاق می گرفتم کلی حرف پشت سرم زده می شد...و بدتر از همه ی اینا بیوه شدن تو جامعه ای بود که هیچ دید درستی به یه زن بیوه نداشت...باید چیکار می کردم?...زندگی؟ اونم با پیام?...نه نه...این خارج از حد توانم بود...پیامی که بعد از اون جریان وقتی بهش زنگ میزدم حتی مراعات نمی کرد و می گفت که پیش دوست دختراشه...و من هر بار بیشتر می شکستم... می ترسیدم به مامان چیزی بگم...می ترسیدم از شنیدن جمله ی معروف بساز و بسوز...می ترسیدم از شنیدن باید هایی که من ازشون سر در نمی آوردم... اینکه زن باید زندگیشو حفظ کنه...اینکه زن باید با مردش کنار بیاد...چرا؟!...واقعاً چرا فکر نمی کنیم این زنی که داریم ازش حرف می زنیم یکی مثل خودمونه...می تونه خواهرمون باشه یا مادرمون...شاید خودمون....

کارم شده بود نشستن روی سجاده و ذکر گفتن...سجده کردن و التماس به خدا که یه راهه جلو پام بذاره...سرگردون بودم...داشتیم به چرخ این دنیا می چرخیدم که یهو سرعت چرخشش رفت بالا و من تو این چرخش با سر سقوط کردم...

یه ماه از اون اتفاق می گذشت...من کاملاً درمونده بودم..حالاتم مشکوک بود...مشکوک که چه عرض کنم معلوم بود...معلوم بود از حالت تهوع هام که به زور کنترلش می کردم...معلوم بود از عقب افتادگی سیکل ماهیانم که هیچ وقت در حالت عادی امکان نداشت...کاملاً معلوم بود یه موجود کوچولو داره تو وجودم پا میگیره و جواب آزمایش خونم مهر تأییدی بود بر حضور پر رنگش....

شیرینی حس مادرانه ای که داشتیم پیدا می کردم زیر سایه ی یه چیزی کم رنگ میشد...اونم اسم پیام به عنوان پدرش.....دیگه نمی تونستم به طلاق فکر کنم...بزرگ کردن یه بچه بی پدر?...نه نمی شد...فکر کردم شاید به



قول فدیمیا که میگفتن مردا با بچه دار شدن بیشتر به طرف زن و زندگیشون جذب میشن پیام هم به خاطر پدر شدن درست می شه.....ولی زهی خیال باطل.....

به پیام زنگ زدم ...بهش گفتم داره پدر میشه...اولش خندید بعد هم تلف رو روم قطع کرد...دیگه هم جواب تلفن هام رو نداد....هر روز چند بار بهش زنگ می زدم ولی اون همچنان سرش به دوست دخترش گرم بود و جواب من رو نمی داد.....نمی کشیدم.....بریده بودم.....دلهم می خواست می مردم و اینجوری سرگردون نبودم.....

بعد از چند روز دوباره شماره ی پیام رو گرفتم...انقدر بوق زد تا برداشت...اومدم حرف بزدم که نداشت و زودتر از اینکه چیزی بگم تو گوشی داد زد....

تو گوشی داد زد.....

- ببین ه...ر...زه! کثافت کاریاتو پای من نذار.....برو بین اون توله ی کیه.....انقدرم خودتو آویزون من نکن....

رد پاهایم را پاک می کنم

به کسی نگویید

من روزی در این دنیا بودم

خدایا می شود استعفا دهم؟

من کم آورده ام.....!!!

گریه می کردم.....هیچکس خونه نبود و من با صدای بلند گریه می کردم....زار می زدم به حال بچه ای که پدرش قبولش نداشت.....باید چیکار می کردم؟.....

باید باهاش حرف می زدم.....پشت تلفن نمی شد...رو در رو.....بای بهش ثابت می کردم این بچه ی خودشه ....حالا با هر راهی که میشد.....حاضر بودم انواع آزمایشارو بدم ولی ثابت کنم این بچه ، بچه ی پیامه.....

دو روز بعدش کل خونواده ی آقابزرگ و بچه های عمو جان خونه ی عمو جان شام دعوت داشتن.....تصمیم گرفتم قبل از رفتن با پیام حرف بزدم.....عصرش وقت دکتر داشتم..دکتر سونوگرافی کرد و من اون موجود کوچولو رو دیدم.....قلبش رو دیدم.....ضربان قلبش رو شنیدم.....چه حس خوبی داشت شنیدن صدای قلبی که داره تو وجودت زندگی می کنه و حیاتش بسته به حیات توئه.....مهرش بیشتر به دلم افتاد.....با جواب سونوگرافی رفتم سمت خونه ی

پیام اینا.....می دونستم تنهاست...مامان و بابا و خواهرش رفته بودن خونه ی عمو جان .....خودم برنامه ریزی کرده بودم.....بهش گفته بودم صبر کنه با هم بریم...راضی نبود ولی چاره ای نداشت.....باید جلوی دیگران نقش بازی می کرد.....خونشون تو به آپارتمان پنج طبقه بود و اونا طبقه ی چهارم.....وارد خونشون که شدم بی مقدمه شروع کردم به حرف زدن.....وقت نداشتم.....

- پیام باید واقعیت رو قبول کنی.....این بچه ی تونه.....باید مسئولیتش رو بپذیری...

پیام - این بچه ی من نیست...معلوم نیست با کی بودی که تقصیر من میندازی.....

- بین من سونوگرافی کردم...سن بچه مشخصه.....دقیقاً معلومه من کی باردار شدم...غیر از تو کی میتونه پدرش باشه؟....

پیام - حالا که چی؟...خودت حامله شدی خودتم بزرگش می کنی.....اصلاً برو سقطش کن...

من - یعنی چی؟...تو پدرشی!.....بای پای کاری که کردی وایسی.....

پیام - بین ج ن .....!...به من ربطی نداره می خوامی چه غلطی بکنی...تاریخ مصرف تو برای من تموم شده...دیگه برام هیچ ارزشی نداره...بچه و چیزای دیگه رو هم بهونه نکن که بخوامی خودتو بهم بندازی...انقدر دور و برم دخترای خوشگل ریخته که تو بینشون عددی نیستی...فهمیدی؟

نگاش کردم...این مرد شوهر من بود؟...کسی که داشت به من به زنش توهین میکرد؟

احترام من نسبت به تو به تنت زار می زند

نه نی شد با زبون خوش باهش حرف زد....تهدیدش کردم که ای کاش نمی کردم.....

- باشه...پس من میرم به همه میگم...امشب همه دور هم جمعن...بهشون میگم من حاملم بینم چی می گن؟....

برگشتم که از در برم بیرون که صدش بلند شد...

پیام - می خوامی چه گوهی بخوری؟

بعد هم یه لگد زد تو کمرم که باعث شد بیفتم زمین.....و شروع کرد لگد زدن تو شکمم و پهلوهام....

سعی می کردم با دستام مانعش بشم...ولی نمی شد...همونچور که ضربه می زد هوار می کشید.....

- می خوامی بگی حامله ای؟... برو بگو... برو دیگه... چرا بلند نمی شی؟

ضربه هاش به قدری بد بود که نفسم رو بند میاورد... حس گریه نداشتم... سعی میکردم خودم رو ازش دور کنم... فقط به بچم فکر میکردم... به اینکه باید سالم بمونه... به اینکه اون قلب کوچولوش باید به زدن ادامه بده... به فکر اون کوچولویی بودم که بی دفاع تر از هر کسی بود... به اینکه ممکن بود حکم مرگش با پاهای پدرش امضا بشه... نه... نباید میداشتم... بچم بود... ضربه هارو یکی در میون با دستام دفع می کردم....

همونجور که لگد می خوردم سعی می کردم خودمو به در خونه نزدیک کنم... آگه از در بیرون می رفتم دیگه نمی تونست کاری کنه... چون همسایه هاشون می فهمیدن... رسیدم به در... با آخرین توانی که برام مونده بود بلند شدم... ضربه هاش هنوز ادامه داشت... درو باز کردم... می خواستم برم بیرون که با ضربه ای که بهم زد نتونستم تعادل رو حفظ کنم... مگه یه زن حامله چقدر جون داره؟....

از پله ها پرت شدم پایین... رو پله ها قل می خوردم و پایین می رفتم... تیزی پله ها هر دفعه یه قسمت از بدنم رو نشونه می رفت... دیگه نمی فهمیدم سرم به کجا میخوره و صورتم به کجا؟... صدای جیغم تو کل آپارتمان پیچیده بود... آخرین چیزی که یادم مونده اینه که روی یه سطح صاف پهن شدم و بعد سیاهی... تا اینکه چشمم رو تو بیمارستان باز کردم....

خونه که رسیدیم احساس آرامش کردم... با اینکه تو بیمارستان بابا و مامان کنارم بودن ولی آرامش خونه چیز دیگه ای بود... تبسم هم اومده بود کمک مامان... خستگی از سر و روی بابا و مامان می ریخت ولی هیچکدوم شکایتی نمی کردن... همه مثل پروانه دورم می چرخیدن ولی هیچکس از اتفاق بین من و پیام نمی پرسید... هیچکس منو سرزنش نمی کرد و این برام دردناک بود... سکوتشون نشون می داد فکر می کنن این رابطه با رضایت من بوده و این برام مثل مرگ تدریجی بود....

شب که مامان اومد تو اتاقم تا قرصامو بده دستشو گرفتم...

- چرا چیزی بهم نمی گین مامان؟

مامان - چی باید بگیم دخترم....

لبخندی زد و موهامو نوازش کرد....

من - چرا به روم نمیارین که من....

نتونستم ادامه بدم... خجالت کشیدم... شرم داشتم از اسم بردنش... ولی مامان فهمید می خوام چی بگم....

مامان - چیزی که نشده دخترم... بالاخره شما به هم محرم بودین... خوب اونم مرده... حتماً نتونسته جلوی خودشو....

نذاشتم ادامه بده... پریدم وسط حرفش... نمی تونستم تحمل کنم اینجوری فکر کنن...

من - نه مامان... اونجوری که فکر می کنین نبوده...

بغض کردم... چه جوری باید می گفتم که پیام باهام مثل حیوون رفتار کرده... خدایا چرا منو تو این موقعیت قرار

دادی....

به قدری گفتنش سخت بود که عضله های صورتم منقبض شده بود... نفسم به سختی بالا میومد... دلم می خواست راه

فراری داشتم... فرار از گفتن اونچه بهم گذشته... فرار از یادآوریش... فرار از گفتن حس تحقیری که تو اون لحظه ها

داشتم....

دلم می خواهد بالا بیاورم هر چی را که روزگار به اسم تقدیر به خوردم داده تا پاک شه معده ی وجودم از هرچی

دلزدگیه

با بغض گفتم

- همش اجبار بود مامان... به خدا اجبار بود

مامان - چی میگی تمنا؟... این حرفا یعنی چی؟

دیگه اشکام سرازیر شد....

من - به خدا پیام منو با نقشه کشید توی ویلای دوستش... بعد هم بدون رضایت من....

دیگه نتونستم ادامه بدم... مامان با بهت نگام میکرد... انگار داشت سعی می کرد هضم کنه حرفام رو... انگار چیز غریبی

شنیده بود..

مامان - یعنی... یعنی اون....

من - آره... اون مثل یه حیوون بهام رفتار کرد... اون به من به زنش به کسی که رو تموم کاراش چشماشو بسته بود

تجاوز کرد... من نمی خواستم... به خدا راضی نبودم مامان....

به حق حق افتادم... مامان سرمو گرفت تو آغوشش... ادامه دادم...

- به خدا همون یه بار بود... به خدا با همون یه بار حامله شدم...

مامان منو تو آغوشش بیشتر فشار داد... از لرزش شونه هاش فهمیدم داره گریه می کنه... منم شروع کردم به

تعریف... همه چیز رو گفتم... از روزی که به ناچار زن پیام شدم تا روزی که کتک خوردم... گفتم و اشک ریختم... با هر

کلمه انگار یه بار از رودوشم برداشته شد....

گفتم و گفتم تا رسیدم به اون روز تلخ.....به روزی که اون نامرد با مشت و لگد افتاد به جونم.....گفتم اون بچشو نمی خواست....گفتم حتی قبول نداشت اون بچه ی خودشه....

تو بغل مامان بودم.....و میگفتم از هر ثانیه ای که زیر مشت و لگد پیام حس مرگ داشتم....که با صدای یا خدا به سمت در اتاق برگشتیم.....تبسم با چشمای سرخ ما رو نگاه می کرد....از اومده بود نمی دونم.....ولی به طور یقین همه ی حرفامو شنیده که اونجور چشماش قرمز شده.....

مهبد

طبق معمول زودتر از بچه ها رسیدم ایستگاه....لباسم رو که عوض کردم بچه ها هم یکی یکی رسیدن....

امیرعلی - باز که زود رسیدی؟.....مگه کار و زندگی نداری انقدر زود میای؟

لبخندی بهش زدم....

- من که مثل تو زن و بچه ندارم....تو نمی تونی از خونوادت دل بکنی اما من از دست مامانم فرار می کنم....

امیرعلی - چیه....باز برات قرار خواستگاری گذاشتن؟

- خوشبختانه نه....بعد از اون دختر چشم آبی ه هنوز کسی تو تور مامانم گیر نکرده....ولی خوب نصایح گوش نوازشون کاملاً پابرجاست....

با صدای شاد آرش هردو به سمت در ورودی چرخیدیم....

آرش - چیه هنوز نیومده شروع کردی پشت سر مامانت حرف زدن؟

من - اولاً سلام...دوماً تو که خودت با مامانت درگیری سر همین مسئله چرا دیگه به من گیر میدی؟

آرش و امیرعلی باهم سلو احوالپرسی کردن...آرش حین عوض کردن لباساش ادامه داد....

آرش - بابا من کلاً با مسئله ی زن گرفتن مشکل دارم تو چی؟...تو فقط با رنگ چشماشون مشکل داری.....خوب بابا یه کلام بگو من فقط چشم و ابرو مشکلی می خوام این که دیگه انقدر غرغر نداره....

نگاش کردم ....راست می گفت ...من برعکس آرش که همیشه می گفت حاضر نیست به این زودیا ازدواج کنه با خود ازدواج مشکلی داشتم....مشکل من این بود که هنوز اونی که دلم می خواست رو پیدا نکرده بودم....

با وارد شدن ماهان اونم شیرینی به دست بچتمون نا تموم موند... ماهان به خاطر بله گرفتن از دختر یکی از آشناهاشون که مدتی بود ازش خوشش میومد کل ایستگاه رو شیرینی داد... انقدر آرش سر به سرش گذاشت و ما خندیدیم که گذشت زمان رو حس نکردیم... با زده شدن زنگ ایستگاه که نشون دهنده ی یه اتفاق بود سریع بلند شدیم....

بازم یه گودبرداری نادرست و غیر اصولی... ویه آپارتمان کنارش که هر لحظه امکان داشت کل ساختمون خراب بشه... یه آپارتمان چهار طبقه که تو هر طبقش سه واحد بود... باید ساختمون رو تخلیه می کردیم... بچه ها مدام در رفت و آمد بودن... کم بودن وقت باعث شده بود سریع دست به کار بشیم... زنگ تک تک واحدا رو می زدیم و با تخلیه ی هر واحد به سمت واح دیگه می رفتیم... هر آن احتمال ریزش ساختمون بیشتر می شد... ناچار بودیم از پله ها استفاده کنیم... به دلیل ازدحام جمعیت تو اون راه پله های تنگ و باریک باید به بچه های کوچیک تو پایین رفتن کمک می کردیم... تو اون ساعت روز بیشتر مردا سر کار بودن... زن ها و بچه ها تنها بودن و این بیشتر باعث ترسشون می شد... سعی می کردیم بهشون آرامش بدیم اما از سرعتمون کم نمی کردیم....

تقریباً کل ساختمون تخلی شده بود... آرش رفته بود تا به پیرزن یکی از واحدا کمک کنه... طفلک با نوش تنها بود و نمی تونست با یه بچه ی دوساله راحت از پله ها پایین بیاد....

صداهایی از ساختمون شنیده می شد... معلوم بود زیاد مقاومت کرده این ساختمون چند ساله... آرش هنوز نیومده بود... داشتیم مردم رو از ساختمون دور می کردیم که اگر ساختمون خراب شد در اثر ریزش آوار کسی زخمی نشه... یه لحظه برگشتم تا ببینم آرش اومده یا نه که ساختمون شروع کرد به ریختن....

صدای شکستن شیشه ها... صدای سنگین آوار ساختمون... تیرآهن هایی که روی هم می افتادن... پرتاب شدن سنگ و اجر... شیشه خورده هایی که مثل پولک تو نور خورشید برق می زد و می ریخت زمین... مثل فیلما ساختمون خراب می شد ولی اینبار این نمایش برای جمعیت زنده بود و برای من زنده تر از هر زمان دیگه ای... نگام به سمت در ورودی آپارتمان بود که حالا خاک مثل دود جلوی دیدنش رو می گرفت... و تیرآهن و سنگ و آجری که روی هم تلنبار می شد... و آرش هنوز نیومده بود....

جون از تو پاهام رفته بود... بهت زده نگاه می کردم و منتظر بودم آرش مثل فیلما از بین اون همه آوار و دود بیرون بیاد... سالم و شاد... مثل همیشه... ولی نبود... کل ساختمون خراب شده بود و آرش نبود... زیر لب اسمشو صدا کردم...

- آرش... آرش... آرش...

فریاد زدم ....

- آرش... آرش...

با فریادم انگار پاهام جون گرفت... وقت کم بود... هر لحظه... هر دقیقه طلا بود... برای نفس کشیدنش... برای اکسیژنی که اون زیر کم بود... برای دوستم... برای کسی که مثل برادر دوش داشت... برای کسی که بهترین محرم رازم بود... برای کسی که چهار سال پا به پای هم... دست تو دست هم رفتیم برای نجات مردم... برای کسی که حالا خودش نیاز به کمک داشت... یه دلم سوخت از مظلومیتش... از اینکه اون زیر داره بین مرگ و زندگی دست و پا می زنه... و هر لحظه دیر کرد ما ممکنه باعث مرگش بشه... از تصور مرگش... مرگ یکی از بهترین دوستانم اشک تو چشمم پر شد... شروع کردم با دستام سنگ و آجر و سیمان رو کنار زدن... هیچی حالیم نبود غیر از نجات آرش... خیلی سنگین بودن ولی مهم نبود... مهم نجات آرش بود...

دیگه اختیار دستام رو نداشتم... فقط به آرش فکر می کردم... چند لحظه بعد احساس کردم تعداد دستایی که آوارها رو کنار میزنه بیشتر شده... سرم رو که بلند کردم امیرعلی و ماهان رو دیدم که مثل من بی توجه به اطرافشون دارن آوارها رو کنار می زنن...

آوارها زیاد بود و وسعت مکانی که آوارها ریخته بود بیشتر... هر کدوم یه طرف رو انتخاب کرده بودیم... نه اینجوری نمی شد... تیرآهن ها رو چیکار می کردیم؟... اونا که دیگه با دست برداشته نمی شد...

گیج بودم و فکرم درست کار نمی کرد... بچه ها هم اومدن کمک... فرمانده عملیات آقای حیدری بود... با مرکز تماس گرفت تا برامون تجهیزات بفرستن برای برداشتن تیرآهن ها... نفس نفس افتادم... دستام دیگه رمقی نداشت...

من - صدایی ازشون نییاد...

امیر علی - حتماً هنوز بیهوشن...

من - یه ساعته داریم آواربرداری می کنیم... این همه سر و صدا... نکنه...

ماهان - خدا نکنه برآش اتفاقی افتاده باشه...

نگام افتاد به جمعیت... حالا همه نگران زل زده بودن به ما... به دستای ما... پدر و مادر بچه هم رسیدن... صورتشون پر از اشک بود... التماس می کردن بچشونو نجات بدیم... همونطور که نگامو تو جمعیت می چرخوندم چشمم خورد به یه پیرمرد...

یه پیر مرد که کمی دورتر از جمعیت یه چیزی رو زمین پهن کرده بود و داشت نماز می خوندم... انقدر نگاه کردم تا سلام نمازشو داد... انگار با نماز خوندنش به من آرامش تزریق می کرد... چقدر دلم می خواست سجاده ی منم اونجا بود و منم با خدای خودم خلوت می کردم... همونجور که بهش خیره بودم نگاهش تو نگام گره خورد... لبخندی زد و سری برام تکون داد... نفهمیدم یعنی چی... ولی بعد با سر به آوارها اشاره کرد... داشت زیر لب دعا می

خوند...نگاهی کردم به آوارها بعد هم به پیرمرد...با سر باز هم به آوارها اشاره کرد...منظورشو فهمیدم.....چون دوباره گرفتم...زیر لب بسم الله گفتم و شروع کردم...با هر آواری که بر میداشتم یکی از اسماء خدا رو می گفتم و از خودش کمک می خواستم.....

ناچار بودیم آرام و با احتیاط پیش بریم...چون ممکن بود آوارهایی که درست قرار نگرفته بودن روی هم افتاده و اون یه کم اکسیژن باقی مونده رو هم از بین ببرن...همونجور که ذکر می گفتم صدای گریه ی بچه از زیر آوار بلند شد.....یه لحظه همه دست از کار کشیدن....دستگاه ها هم خاموش شد.....دنبال صدا بودیم تا ببینیم از کدوم قسمته.....

صحنه ی قشنگی بود ....وقتی دختر بچه ی دو ساله رو از زیر آوار زنده و سالم بیرون آوردیم حال پدر و مادرش دیدنی بود...گریه و خندشون قاطی شده بود...چه حالی داشتن.....آرش هم زنده بود...فقط یه دست و یه پاش شکسته بود.....موقع ریزش آوار خودشو انداخته بود روی بچه تا آوار روش نریزه.....وقتی از زیر آوار بیرون کشیدیمش و چشماشو باز کرد انگار دنیا رو بهمون دادن.....ولی اون پیرزن.....خدا رحمتش کنه.....بیچاره پدر و مادر اون بچه ....نمی دونستن از زنده بودن بچشون خوشحال باشن یا از فوت مادرشون ناراحت.....

وقتی فهمیدیم دست و پای آرش شکسته کلی خندیدیم.....یه ماهی رفت مرخصی اجباری...اونم چه کسی؟.....آرشی که حتی برای عروسی برادرش آرمین حاضر نشد از شیفت کاریش بگذره و آرمین رو وادار کرده بود تاریخ عروسیشو عوض کنه.....

وارد خونه که شدم مامان رو طبق معمول اسفند به دست ندیدم.....سری به آشپزخونه زدم...اونجا هم نبود.....رفتم سمت اتاق خوابشون...در زدم و وارد شدم.....روی تختشون نشسته بود و گریه می کرد.....نگران رفتم سمتش.....

من - چی شده مامان؟...چرا گریه می کنین؟

مامان - سلام مادر کی اومدی؟

خجالت کشیدم...یادم رفته بود سلام کنم.....

من - ببخشید...سلام.....وقتی دیدم دارین گریه می کنین .....چیزی شده؟

مامان - نه مادر چیزی نیست...

بعد با بغض گفتم....

- دختر زهرا خانوم طلاق گرفت.....



خیالم راحت شد که برای کسی اتفاقی نیفتاده.....نگاه به اشکای مامان کردم که تند و تند می ریخت رو گونه هاش.....چقدر دلش پاک بود.....چقدر مهربون بود.....داشت برای کسی گریه می کرد که هیچ نسبتی با ما نداشت.....

من - الهی قربونتون برم.....بسته .....خودتونو ناراحت نکنین....

مامان - آخه دلم براش می سوزه مادر.....حالا تو این جامعه چه جوری می خواد زندگی کنه؟.....اونم با یه بچه ی کوچیک.....هنوز جوونه....به خدا دختر به این خوبی حیف بود.....

بعد انگار بخواد جواب خودشو بده ادامه داد....

- خوب چیکار می کرد؟.....شوهرش دست بزن داشت.....هر روز کتک می خورد.....به قول خودش هفت سال تحمل کرد.....یه بارم زده بود دستشو شکونده بود.....

بغش کردم....وقتی می دیدم اینجوری گریه می کنه دلم می گرفت.....گرچه که همیشه اشکاشو سر سجاده دیده بودم.....ولی....

من - همون بهتر که جدا شد....مردی که دست رو زنش بلند کنه مرد نیست....شما هم خودتو ناراحت نکن....به خدا الان اون دختر راحت شده....

از تو بغلم آروم اومد بیرون و اشکاشو پاک کرد.....یه نگاهی بهم انداخت....بعد انگار یه چیزی یادش اومده باشه اخماشو کرد تو هم...

مامان - چرا دیر اومدی؟

خندم گرفت.....حالا این وسط جای سین جیم کردن من بود آخه؟.....ماجرای آرش رو براش گفتم.....دوباره شروع کرد به گریه کردن....

مامان - حالا حالش چطوره؟...الهی بمیرم برای مریم خانوم (مامان آرش) اون بنده ی خدا با اون وضع قلبش باید پرستاری هم بکنه؟.....کاش حداقل پدرش زنده بود.....

من - نگران نباشین ....آرش خوبه فقط یه دست و یه پاش شکسته....تازه آرمین و زنش هستن کمک می کنن....منم سعی می کنم برم بهشون سر بزنم تا اگه کمکی نیاز داشتن اونجا باشم....

مامان - باشه مادر ....خواستی بری به منم بگو منم پیام ....هم یه عیادت از آرش بکنم هم یه کمکی به مریم خانوم....

من - چشم مامان جان...

مامان بلند شد بره به کاراش برسه منم همونجور نگاش می کردم...مادر نبود...فرشته بود...دائم در حال کمک به این و اون...هیچوقت ندیدم یه گوشه بیکار بشینه و استراحت بکنه....

شام می خوردیم و حین خوردن حرف می زدیم که باز بحث رسید به بحث شیرین ازدواج من.....نمی دونم چرا همه ی حرفا ختم می شد به ازدواج من....

مامان - من نی دونم پس کی می خوامی زن بگیری?...بابت هم سن تو بود من مهسا رو حامله بودم....

بابا - راضیه خانوم زمونه عوض شده....الان جوونا تن به ازدواج و زیر بار مسئولیت رفتن نمی دن....

مامان - بله حسن آقا.....شما درست می گی....اما اون مال جوونایی که خونه و ماشین و پول ندارن.....مهبد که هم خونه داره هم ماشین....از نظر مالی هم که مشکل نداره.....

پریدم وسط حرفشون...

- مامان جان بیکارم زن بگیرم.....اونوقت چه جوری از دستپخت شما دل بکنم?...تازه دوریتونو چه جوری تحمل کنم؟

مامان - بی خود بهونه نیارا!...تو که قراره بالا سر خودمون زندگی کنی.... به دستپخت زنتم عادت می کنی.....

بابا - خانوم این دلش هنوز جایی گیر نکرده....مطمئن باش هر وقت دلش پیش کسی گیر کنه خودش میاد میگه زن می خوام....

مامان - اگه به اینه که فکر کنم تا صد سال دیگه دلش جایی گیر نکنه...

من - بابا به خدا داریم راحت زندگی می کنیم....

مامان موشکافانه نگام کرد....

مامان - دعا می کنم دلت یه جا گیر کنه....اونوقت ببینم بازم از این حرفا می زنی؟

من - وای بدبخت شدم....چرا نفرین می کنین؟

بابا - بالاخره اون روزتم می بینیم!

و هردو زدن زیر خنده....

---

تمنا

عمو سعی می کرد آرام صحبت کنه... فکر می کردن تو اتاقم خوابم...دیگه نمی دونستن این چشما انقدر اشک برا ریختن داره که جایی برای استراحت نمی مونه....صدای عمو آرام بود ولی از طرز صحبتش معلوم بود عصبانیه.....صدای آرام گریه هم میومد....

عمو - واقعاً خجالت نمی کشن.....راست راست تو روم نگاه می کنن می گن زندگی خودشونه شما دخالت نکن.....داداش می خوای بذاری تمنا با این پسره زندگی کنه؟...با این چیزایی که شما تعریف کردین و حرفای بهناز...اصلاً به صلاح نیست بیشتر از این صبر کنین....

صدای بابا نمیومد...معلوم بود ساکنه...صدای گریه ها تموم نمی شد....

بابا - لان وضع فرق می کنه.....یعنی وضع تمنا فرق کرده...من نه می تونم بهش بگم طلاق بگیر و نه می تونم بگم برو باهاش زندگی کن.....در هر دو صورت روزگار خوشی در انتظارش نیست.....خودش باید تصمیم بگیره.....کاش این حرفا رو که الان گفتین زودتر می دونستم...اونوقت اجازه نمی دادم این اتفاقا بیفته و ته تغاریم این بلاها سرش بیاد.... مامان - بچم تو این چند روز شده پوست و استخون....فقط گریه می کنه...خدا ازشون نگذره...

گریه امونش نداد.....فقط صدای اروم گریش تو صداهاى دیگه گم شد....

زن عمو - بسته بنفشه جون.....به خدا داری خودتو از بین میبری....تو باید به اون بچه دلداری بدی....باید مرهم دردش باشی...

عمو - من نمی دونم این دوتا دختر چه فکری کردن که ماجرای تو باغ رو برای ما نگفتن.....دِ آخه تمنا ساکت بود تو چرا هیچی نگفتی؟

بهناز - به خدا فکر نمی کردم کار به اینجا بکشه.....فکر می کردم خود تمنا یه کاری می کنه....

بهناز هم گریه می کرد....

عمو - حتماً باید این اتفاقا می افتاد؟ شما چرا داداش اجازه دادین عقد کنن ؟ آقاجون یه چیزی گفت شما چرا به حرفش گوش دادین؟ شما که این پسره رو میشناختین...

بابا - به این پسره اطمینان نداشتیم....گفتم میاد اینجا می خواد دست تمنا رو بگیره یا ببرتش بیرون به هم محرم باشن.....الان می گم این بلاها رو شوهرش سرش آورده...ولی اگه نامزد بودن یا بینشون فقط یه صیغه ی محرمیت خونده شده بود دیگه دستم به جایی بند نبود....چه جورى ثابت می کردم اون نامردی که این بلاها رو سر دسته گلم آورده شوهرش بوده؟...

عمو - این پسره آدم نیست... این چند روز بهداد رو فرستادم دنبالش ببینم چیکار می کنه؟... اصلاً حالیش هست چه بلایی سر زنش آورده؟... بهداد به عموت بگو....

بهداد - چی بگم؟... از صبح تا شب تفریح بود اونم با دخترای جورواجور.... ترجیح میدم بیشتر توضیح ندم....

دیگه دلم نمی خواست بیشتر از این بشنوم.... مردم این چند روز هم دست از نامردی بر نداشته بود.... یعنی فکر می کردن من حاضرم با این آدم زیر یه سقف زندگی کنم؟... لباسام رو عوض کردم.... رفتم جلوی آینه ی اتاقم.... دستی به موهام کشیدم.... به طرف صورتم هنوز کی بود بود.... یادگاری از مرد نامردم.... مردی که حتی به زن حامله هم رحم نکرد....

جای بعضیا توی کتاب جغرافیا خالیه به عنوان: پست ترین نقطه ی دنیا

آروم از اتاق بیرون رفتم.... کسی متوجه نشد.... بلند سلام کردم.... نگاه همه برگشت سمت من.... بهناز و بهداد تو این مدت منو ندیده بودن.... کی بودای صورتم رو ندیده بودن.... با دیدنم چشمای خیس بهناز بازم بارونی شد.... بهداد هم با ناراحتی نگام می کرد و سرشو به حالت تأسف تکون می داد.... نگام رو ازشون گرفتم.... رفتم رو به روی بابا و عمو نشستم....

عمو - بیدارت کردیم عمو جان؟

من - نه عمو.... بیدار بودم.... برای خوابیدن نیاز به آرامشه که من ندارم....

بابا اومد چیزی بگه که نداشتم....

من - همه ی حرفا رو شنیدم بابا.... من خیلی وقته تصمیمم رو گرفتم.... من باهانش زندگی نمی کنم.... من با مردی که به زنش رحم نمی کنه... به بچش رحم نمی کنه... زندگی نمی کنه... دیگه دلم نمی خواد ببینمش.... یا صداش رو بشنوم.... همه ی کارا رو خودتون انجام بدین.... هیچی ازش نمی خوام.... نه مهریه و نه نفقه.... حتی پول طول درمان.... فقط زودتر آزادم کنین از بند این اسارت....

شایان آروم زمزمه کرد...

- زیادی داری بهش لطف می کنی تمنا!!!... از حقت نگذر...

بهداد - حق نداری به این راحتی از حقت بگذری.... اون داره حق تو رو می ریزه به پای اون دخترای....

حرفشو خورد.....سرمو انداختم پایین.....خجالت کشیدم که مرد من اینجوریه.....که همه ی زنای دنیا براش مهمن اما زن خودش نه.....

بابا - فکراتو کردی تمنا؟...راه سختی در پیش داری.....خوب فکراتو بکن.....من به خواست خودت میرم دنبال کارای طلاق اما تا روزی که سیغه ی عقد باطل بشه وقت داری فکر کنی.....هر زمان که پشیمون بشی دیگه ادامه نمی دم...اما....

چند لحظه مکث کرد که باعث شد سر بلند کنم و خیره بشم تو چشمای بابا.....

- اما...از لحظه ای که عقد باطل بشه و دفتر رو امضا کنی دیگه حق نداری غصه بخوری....حق نداری گریه کنی.....باید تا تهش بری...فهمیدی؟

آروم سرم رو تکون دادم.....مطمئن بودم پشیمون نمی شم.....پیام مرد من نبود.....

من آغوش کسی را می خواهم که بوی بی کسی دهد نه بوی هر کسی!

دیگه داشتم دیوونه می شدم...دوبار براش احضاریه فرستاده بودن ولی پیام نمیومد.....تو این مدت چه حرفا کچه نشنیدم...از مامان و باباش...از عمش که هنوز کینه ی عمو رو به دل داشت.....از پدر بزرگش.....حرف آخرشون هم این بود.....« شما دختر ما رو بدبخت کردین ما هم دختر شما رو «.....

این بی انصافی بود.....دختر اونا بدبخت نشده بود.....ولی من.....

نمدونم چرا تیشه برداشته بودن و می زدن به ریشه ی من....هیچکدوم فکر نمی کردن که با حرفاشون چه زخمی بر پیکره ی روح من می زدن.....و من نمی دونستم چه جوابی باید به این نامرادی ها بدم.....با هر حرفی که می زدن بلور احساسم می شکست و من تا چند روز کارم می شد گریه و پناه بردن به سجاده ی نمازم.....و آروم کردن دل پر دردم با دونه های تسبیح که هر کدوم برام بیانگر یکی از اسماء خدا بود.....

در کمال ناباوری آقاجون بزرگ و عمو جان تصمیم گرفتن یه مهمونی ترتیب بدن برای حل اختلافات من و پیام.....و همه ی فامیل دو طرف رو هم دعوت کردن.....نمی دونستیم چرا آقاجون بزرگ انقدر اصرار داشت این ازدواج سر بگیره.....خنده دار بود.....من نوش بودم اما آشکارا طرف برادرش و خونواده ی برادرش رو می گرفت.....هیچکس راضی به رفتن نبود ولی با حرفی که بابا زد همه حتی عمو و عمه راضی شدن تو مهمونی شرکت کنن.....شب قبلش بابا منو صدا کرد.....

بابا - تمنا جان...بابا بیا اینجا کارت دارم.....

رفتم و نشستم رو به روی بابا...

من - بله بابا.....گوشم با شماست.....

بابا - بین دخترم .....من خیلی فکر کردم.....بهتر دیدم که به این مهمونی بریم.....

من - نه بابا.....من نمی خوام باز چشم تو چشمای پیام بیفته....

بابا - حالتو می فهمم بابا....ولی بهتره بیای و باهاش حرف بزنی....شاید بتونی راضیش کنی بیاد و طلاق رو بده....وگرنه معلوم نیست تا کی می خواد ما رو سر بدوونه....اینجوری تکلیفت هم زودتر روشن می شه....باید بفهمیم حرف حسابش چیه....چرا برای طلاق نمیاد.....

بابا راست می گفت....با خودم گفتم شاید با حرف زدن به نتیجه ی دلخواهم برسم.....اون شب تبسم و شایان نیومدن.....چند روزی بود که تبسم حال درستی نداشت....شایان هم طبق معمول کشیک بود....آخرای تخصصش بود....تخصص قلب و عروق....

برای مهمونی یه لباس ساده پوشیدم.....اصلاً دلم نمی خواست جلب توجه کنم....به اندازه ی کافی موضوع من و پیام جلب توجه می کرد.....وارد که شدیم برخورد همه سرد بود و بی روح.....به جای اینکه ما طلب کار باشیم با اون بلاهایی که پیام سر من آورده بود ....ولی اونا داشتن ادا در میاوردن....به قول مامانم دست پیش گرفته بودن...

سالن پذیرایی شده بود شبیه مسجد.....یه طرف سالن خانواده ی عمو جان نشسته بودن و یه طرف دیگه خانواده ی آقاجون بزرگ.....تنها نقطه ی اتصال دو خانواده عمو جان و آقاجون بزرگ بودن که کنار هم نشسته بودن و از من و پیام خواستن یه گوشه بشینیم و حرفامونو بزنینم....با تأیید بابا رفتم کنار پیام....پیام نگاهی بهم انداخت.....

پیام نگاهی بهم انداخت.....بازم همون پوزخند معروفش رو لباش سبز شد.....

پیام - می بینم اون کتکایی که خوردی هنوز سر عقل نیوردتت....رفتی تقاضای طلاق دادی.....

توجهی به توهینش نکردم.... به هدفم فکر می کردم....به طلاق....به اینکه زودتر از دست پیام راحت بشم....

من - چرا نمیای طلاقم بدی؟

پیام - نمی فهمی دارم بهت لطف می کنم؟....آخه بدبخت طلاق بگیر می خوای چیکار کنی؟....خوشحال باش که می خوام باهات بمونم.....

خندم گرفت.....چه اعتماد به نفسی.....فکر می کرد منم از قماش همون زنایی هستم که هر روز به بهونه های مختلف خودشونو اویزونش می کردن.....داشت لطف می کرد؟ آره داشت لطف می کرد ولی به خودش.....نه به من.....اون پیامی که من می شناختم لطف کردن به دیگران رو بلد نبود.....یه آدم خودخواه بود.....یه آدمی که فقط به خودش فکر می کرد نه دیگران.....فقط منافع خودش براش مهم بود.....پیام آدمی بود که برای به خطر نیفتادن منافعش حتی بچشو کشت.....پیام موندنی نبود.....این رو هر کسی که پیام رو میشناخت می دونست.....پیام نمی تونست با یه نفر بمونه.....پیامی که روزهاشو با زنای ناجور میگذروند.....

تو اگر ماندنی بودی با یکی از قبلی ها می ماندی!

من - تمومش کن پیام این بازی رو.....هرچی زودتر منو طلاق بدی زودتر راحت میشی.....موندن منو تو با هم هیچ لزومی نداره.....اگه بخوای اذیت کنی منم میرم ازت شکایت میکنم.....می دونی که اگه تو رو با یکی از اون دوست دخترات بگیرن چی به روزت میاد.....

پیام - برو بابا.....منو از چی می ترسونی توله سگ!

شوک زده نگاش کردم.....واقعاً این کی بود.....کی تربیتش کرده بود؟.....اصلاً کسی براش مهم بود این آدم رو تربیت کنه؟.....

آدم بودن رو یایی بیش نبود

خودم را گول می زدم که در حد منی

عصبی شدم.....حق نداشت به پدرم توهین کنه.....نه من این حق رو بهش نمی دادم.....

من - درست حرف بزن.....من دارم مثل آدم با تو حرف می زنم...اونوقت تو توهین می کنی؟

ایستادم این بشر هنوز هم حرف حالش نمی شد.....با همون عصبانیت ولی آرام ادامه دادم.....

من - پاتو از زندگیم بکش بیرون.....بعد از این دلم نمی خواد یه لحظه دیگه هم اسمت روی من باشه.....

پیام هم ایستاد و به خاطر حالت عصبی من اونم شروع کرد عصبی حرف زدن.....

پیام - برو گمشو.....سگ کی باشی که برا من تعیین تکلیف می کنی؟.... طلاق نمی دم.....انقدر بمون تو خونه ی ننه بابای ج ا ک ش ت که موهاتم مثل دندونات سفید بشه.....

همه مشغول حرف زدن بودن.....هیچکس حواسش به ما نبود.....ولی با دادی که من زدم همه ساکت شدن و سرها چرخید سمت ما.....

من - ساکت شو! هرچی لایق خودته به من و پدر مادرم نگو.....

و دست پیام که با قدرت تو دهنم فرود اومد و من از شدت ضربه دو سه قدم رفتم عقب.....و فریاد بلندش.....

پیام - خفه شو!.....به قول عمه شهرزاد ماها لیاقت ندارین.....

نگام رفت سمت بابا اینا.....همشون ایستاده بودن.....بابا...عمو...بهداد...به ناز...زن عمو...مامان..عمه ...گلاره...آقای بهشاد شوهر عمم...حتی عزیزجون.....بابا و عمو و بهداد می خواستن جلو...می دونستم قدم جلو بذارن یه جنگ تمام عیار شروع میشه.....و نتیجش میشه تحقیر کل خونوادم..... خونواده ی پیام از هیچ حرفی ابایی نداشتن.....حتی از دیدن کتک خوردن من ناراحت هم نشدن....چون هیچ عکس العملی نشون ندادن.....فقط مهرشاد و برادرش ایستاده بودن.... و دستای مهرشاد از ناراحتی مشت شده بود.....

با دست به بابا و عمو اشاره کردم جلو نیان....من به اندازه کافی تحقیر شده بودم دیگه نمی خواستم بیشتر از این به خونوادم توهین بشه.....حق مامان و بابام نبود.....حق عمو و عمه و خونوادشون نبود تحقیر بشن.....

رو لبم احساس خیسی می کردم...خیلی می سوخت...دست کشیدم رو لبم و بعد به دستم نگاه کردم.....خون.....

یه نگاهی به پیام انداختم و بعدش به عمش شهرزاد...که داشت با یه پوزخند به من و گاهی به عمو نگاه می کرد.....مطمئناً می دونست عمو چقدر دوستم داشت.....

یه نفس عمیق کشیدم.....سعی کردم آروم باشم.....پیام آبرومو...احساسمو...شخصیتم رو به حراج گذاشته بود ...پس دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم.....سعی می کردم آروم باشم اما تو دلم طوفانی به پا بود.....خدا.....خدا.....کلمه ای که مدام تو دلم فریاد می زد.....تو دلم فریاد می زدم خدایا اینی که رو به رومه یکی از همون بنده هاته که موقع خلقتش گفتی فتبارک الله؟.....این همون احسن الخالقینیه که گفتی؟.....نه.....احسن الخالقینت منم.....اون بنده ی شیطان.....همون شیطانی که تو از درگاهت روندیش.....نه نمی دارم.....نمی دارم احسن الخالقینت بشکنه و نابود بشه.....نمی دارم احسن الخالقینت در مقابل فرشته ای که بهش سجده نکرد فرو بریزه.....احسن الخالقین تو همونیه که تو براش بهشتت رو آفریدی.....نگاهی به پیام کردم....

دیگر نه اشک هایم را خواهی دید



نه التماس هایم را

به جای آن احساسی که در من کشتی

درختی از غرور کاشتم!

با آرامش یه لبخند به پیام زدم که باعث شد ابروهامش به حالت تعجب بره بالا.....یه نگاهی به عمش انداختم...و بعد دوباره به پیام...آروم و شمرده گفتم.....

- بین من و تو و عمت خدا حکم میکنه.....منتظر اون روز باشین....

با قدم های بلند به سمت بابا رفتم.....قبل از رسیدن به بابا نگام افتاد به آقاجون بزرگ که همونجور که نشسته بود دستاشو تکیه داده بود به عصاش.....خیلی بی احساس به من نگاه می کرد.....آروم رفتم طرفش....

من - آقاجون لطف کنید از همین ساعت اسم منو از لیست نوه هاتون خط بزنید.....

بازم بی احساس به من نگاه می کرد.....گرچه بیشتر از اینم ازش انتظار نداشتم....سریع تر رفتم سمت بابا....

من - بهتره بریم بابا.....اینجا جای ما نیست....

بابا سری تکون داد و راه افتادیم سمت در خونه....بهداد داشت می رفت سمت پیام که عمو مچ دستشو گرفت....

عمو - نه بهداد....به احترام اون قاضیی که تمنا بین خودش و اونا قرار داد آروم باش....دیگه اینجا کاری نداریم....بهتره بریم....

با این حرف عمو عمه اینا هم بلند شدن....هنوز بیرون نرفته بودیم که صدای عزیز چون باعث شد بایستیم.....

- صبر کنید منم باهاتون میام....

بعد هم رو کرد به آقاجون بزرگ...

- یه عمری هرچی گفتم چشم.....هرکاری کردی هیچی نگفتم...دائم طرف خونواتو گرفتی و به ما اهمیت ندادی....بازم صبر کردم.....اما دیگه نمی تونم تحمل کنم بینم به بچه هام بی احترامی میشه....با زندگی بچه هاشون بازی می شه و تو هیچی نمی گی.....من می رم.....تو بمون و برادرت.....

تو ماشین عزیز چون منو بغل کرده بود و سعی داشت دلداریم بده....تمام مدت بابا و مامان ساکت بودن ...

دو روز گذشته بود.... پارگی لبم بهتر شده بود... فقط وقتی چیزی می خوردم سوزشش رو حس می کردم... وضعیت روحیم اما تعریفی نداشت... هنوز روحم از ماجرای قبلی التیام نیافته دوباره پر شده بود از زخم زبون مردم... پر شده بود از زخم تحقیر... سر سجاده بودم و با هر ذکر که می گفتم اشکام روی گونم روون می شد... پناه می بردم به خدا از شر بندش... پناه می بردم به خدایی که حبیب الباکین (دوست گریه کنندگان) بود... سید المتوکلین (آقای توکل کنندگان) بود و ازش می خواستم تسکین بده دردهای روحی و جسمی من... تو حال خودم بودم که صدای زنگ در اومد و بعد هم باز شدن در ورودی خونه و صدای سلام و احوال پرسى مامان و بابا و پشتش صداهای مردونه ی عمو و بهداد... سریع سجاده رو جمع کردم و رفتم به پیشواز عزیزانم... همونایی که بعد از بابا و مامان مثل کوه پشتم ایستاده بودن.....

سینی به دست وارد شدم و شربت ها رو به عمو و بهداد تعارف کردم... نشستم رو به روی عمو... عمو کمی از شربتش رو خورد و رو کرد به من....

- تمنا جان... بهداد با یکی از دوستاش که وکیل صحبت کرده....

نگام رفت سمت بهداد... آرام پرسید....

- هنوزم برای طلاق گرفتن مصمم هستی؟

من - بیشتر از قبل...

بهداد - خوب... من با دوستم صحبت کردم... شرایط تو رو هم برایش توضیح دادم... اونم برای طلاق دو تا راه پیشنهاد کرده... یکی اینکه بری مهریه و نفقت رو بذاری اجرا... بعد هم به پیام بگی در صورتی که طلاق بده از حقت میگذری... یه راه دیگه هم اینکه... زمانی که با یکی از دوست دختراش تو خونت اطلاع بدیم و بگیرنشون... در اون صورت راحت می تونی طلاق بگیری....

راه دوم رو نمی پسندیدم... گرچه که اصل موضوع طلاق همون راه دوم بود... ولی ترجیح می دادم تا اونجا که میشه بی سر و صدا طلاق بگیرم....

من - فکر کنم همون راه اول بهتر باشه... هرچی بی سرصداتر بهتر... نظر شما چیه بابا؟... عمو جان شما چه نظری دارین؟

با تأیید بابا و عمو قرار شد سریعتر برای ارائه دادخواست بریم....

از دادسرا بر می گشتیم... قرار بود بریم خونه ی تبسم... تو اون همه اتفاقای بد شنیدن خبر بارداری تبسم مثل دیدن یه لیوان آب یخ تو بیابون داغ دلچسب بود... تبسم و یار بدی داشت... شایان هم نمی تونست دائم کنارش

باشه...داشتیم تو اتوبان می رفتیم...من و مامان هم داشتیم راجع به تبسم صحبت می کردیم...که دیدیم سرعت ماشین کم شد....

تصادف شده بود...دو تا ماشین به هم زده بودن...اتوبان زیاد شلوغ نبود...دو سه تا ماشین نگه داشته بودن تا به مصدوما کمک کنن...بابا هم ماشین رو پشت یکی از ماشینا پارک کرد...پیاده شد و با راننده ی یکی از ماشینایی که برای کمک ایستاده بود شروع کرد به صحبت...نگاهی به ماشینا انداختم...تصادف بدی نبود...صحبت بابا که تموم شد او مد سمت ما.....

مامان - چی شده؟ کسی طوریش شده؟...

بابا - نه خدا رو شکر چیز خاصی نیست...چند تا خراش کوچیک برداشتن...به اورژانس هم زنگ زدن....

مامان - خوب اگه چیز خاصی نیست...بیا زودتر بریم...تبسم حالش خوب نیست...بجم چشم انتظارمونه....

بابا قبول کرد...و سوار ماشین شد...هنوز ماشین رو روشن نکرده بود که صدای بوق وحشتناکی باعث شد که به پشت سرمون نگاه کنیم.....

یه تریلی با سرعت سرسام آوری داشت بهمون نزدیک می شد...انگار ترمز بریده بود...از ترس فقط نگاهش می کردم...بابا سعی داشت خونسردیشو حفظ کنه و ماشین رو روشن کنه...یه نگاه به دست بابا می کردم و یه نگاه به تریلی که هر لحظه نزدیک تر می شد...بالاخره ماشین روشن شد...خ.شحال شدم...اما با صدای وحشتناک برخورد یه چیزی به ماشین و حرکت سریع ماشین ناخودآگاه جیغ کشیدم...تریلی به ماشین ما برخورد کرده بود و ما رو با سرعت به جلو هل می داد...صدای جیغ من تو یا ابوالفضل گفتنای مامان گم شده بود...ماشن ما محکم به ماشین جلویی کوبیده شد...تریلی با سرعت خودش هر دو ماشین رو به جلو می برد...نمی دونم ماشین جلویی به چه مانعی گیر کرد...ولی هر لحظه له شدنشرو به چشممون می دیدیم...یه لحظه احساس کردم چیزی از پشت به کمرم فشار میاره...بعد پایین او مدن سقف ماشین و افتادنم...و شکستن شیشه ها که تو صورتم پخش شدن...و بعد.....

----

مهید

تو ایستگاه نشسته بودیم و امیر علی باز داشت به جونمون غر می زد....

چرا نیومدین؟مگه خونواده ی من غریبه بودن...به خدا از دستتون خسته شدم...این کار همیشونه...از ماهان یاد بگیرین.....

آرش - وای امیر باز غر نزن...ما دیروز حرفامونو زدیم....

امیر علی - به خدا یاسمین همش بهانتونو می گرفت...باید چی بهش میگفتم?...  
 من - امیر ما که گفتیم چرا نمیایم...این ماهانم قاطی مرغا شده ....وگرنه اونم نمیومد....  
 امیر علی - به خدا من بیشتر از چشمام به شما اعتماد دارم...این کارا چیه شما می کنین.....  
 من - جشن شما خونوادگی بود...من و آرش هم دو تا آدم مجرد...درست نبود تو جمع شما بیایم...  
 امیر علی - بابا زن من مثل خواهرتون...چرا انقدر مراعات می کنین...دیگه دارین زیادی.....  
 صدای زنگ ایستگاه نداشت حرفشو تموم کنه.....

تو ماشین نشسته بودیم و به سمت محل حادثه می رفتیم...چشمم به فرمانده عملیات آقای موسوی بود که داشت آدرس رو از طریق بی سیم می گرفت...آدرس تو محدوده ی ایستگاه ما نبود...نگاهی به آرش انداختم که بغل دستم نشسته بود...اونم با نگاهش و شونه ای که بالا انداخت بهم فهموند که چیزی نمی دونه.....صحبت های آقای موسوی که تموم شد آرش به کنجکاویمون پایان داد.....

آرش - آقای موسوی...آدرس که تو محدوده ی ما نیست؟؟؟

آقای موسوی - آره می دونم.....ایستگاه نزدیکشون نیم ساعت پیش برای یه عملیات دیگه اعزام شده....بعد از اون ایستگاه نزدیک ترین ایستگاه ما بودیم که خبرمون کردن.....مثل اینکه تصادف بدی شده....خدا کنه دیر نرسیم.....  
 وارد بزرگراه که شدیم پشت ترافیک سنگینی که به خاطر تصادف بود موندیم.....راننده های ماشینا سعی می کردن هر جور شده ماشیناشونو کنار بکشن تا بتونیم رد شیم.....بعد از چند دقیقه معطلی بالاخره به محل تصادف رسیدیمو سریع پیاده شدیم.....همزمان با ما یه جرثقیل هم اومد.....تصادف بدی بود...دوتا ماشین و یه تریلر به هم خورده بودن.....ماشینی جلویی یه پراید بود که کاملاً له شده بود.....خوبیش این بود که سرنشینی نداشت وگرنه حتماً مرده بود.....ماشین دوم هم دست کمی از اولی نداشت.....با این تفاوت که تریلر رفته بود روش و باعث شده بود سقف ماشین فرو بره.....

امیرعلی - خدا بهشون رحم کنه.....

من - یعنی کسی هم تو اون ماشین زنده مونده؟

آرش - فکر نمی کنم کسی از اون ماشین زنده بیرون بیاد.....

ماهان - زودتر دستگاه هارو بردارین بریم.....شاید یکی زنده باشه...

آقای موسوی - بچه ها سریعتر شروع کنین.....اول وضعیت رو چک کنین.....زود باشین.....

رفتم برای چک کردن وضعیت...دوتا خانوم بودن و یه آقا...ملوم نبود زندن یا.....خوشبختانه نشست بنزین زیاد نبود...ولی همون مقدار کم هم می تونست خطرناک باشه....وقت کم بود...اگر نشست بنزین بیشتر می شد ممکن بود همه ی اون ماشینا و ما بریم رو هوا....به دستور آقای موسوی امیرعلی و ماهان و دو تا لز بچه ها رفتن سراغ اون خانوم و آقای که رو صندلی جلو نشسته بودن .....من و آرش هم رفتیم اون خانومی که رو صندلی عقب بود.....هیچکدوم وضعیت خوبی نداشتن....آرش با اره برقی که مخصوص برش فلزات بود سعی می کرد در عقب رو از تنه ی ماشین جدا کنه.....چند دقیقه ای وقت می برد....دسترسیم به اون زن با وجود در ماشین امکان نداشت.....بین صندلی های عقب و جلوی ماشین گیر کرده بود.....و کاملاً بیهوش.....

بالاخره در کنده شد.....بدنم رو تا اونجا که می شد داخل ماشین کردم.....نبضش رو گرفتم.....ضعیف بود ولی می زد.....

من - آرش کمک کن.....زندست.....

با این حرف من آرش دستگاه رو زمین گذاشت و اومد کمک.....سعی کردیم از لابه لای صندلی ها بکشیم بیرون....پاهاش گیر کرده بود....دست چپش هم کاملاً رفته بود زیر زیر صندلی راننده.....دست و پاهاش رو آزاد کردیم....گذاشتیمش رو صندلی عقب...یه شیشه ی بزرگ فرو رفته بود تو پاش.....بازم نبضش رو چک کردم.....خداروشکر هنوز می زد.....دستم رو انداختم زیر شونه هاش و کمی بلندش کردم.....شیشه خورده هارو از روی صورتش برداشتم.....معلوم بود یه دختر جوونه.....روسریش افتاده بود و موهاش مثل آبشاری از طلا در اثر نسیمی که میومد در تلاطم بود.....صداش کردم....اگه چشماشو باز می کرد بهتر بود وگرنه در صورت بیهوشی کامل باید تو حالت ریکاوری قرار می گرفت.....چشماشو باز کرد.....یه لحظه موندم.....دوتا تیله ی سبز.....یه نگاه خاص.....نوع نگاهش جوری بود که نمی تونستم ازش چشم بردارم.....مسخ شده نگاش می کردم.....دوباره چشماشو بست.....خونی که از لابه لای موهاش تا روی صورتش اومده بود نمی داشت کل صورتش معلوم باشه.....فقط دوتا چشم سبز می دیدم و یه ابشار طلایی.....تو همون حالت بودم که آرش صدام کرد.....

- مهبد چیکار می کنی؟.....زودباش.....نشست بنزین بیشتر شده.....

با این حرفش به خودم اومدم.....ولی یه حس قلقلکم می داد.....سریع دست چپش رو نگاه کردم.....حلقه نداشت.....یه نفس راحت کشیدم....با کمک آرش آوردیمش بیرون و سپردیمش دست بچه های امداد.....تا زمانی که داخل ماشین اورژانس می داشتنش نتونستم ازش چشم بردارم.....قبل از اینکه ماشین حرکت کنه از یکی از بچه های امداد پرسیدم کدوم بیمارستان اعزام میشن و بعد از گرفتن جواب برگشتم پیش بچه های خودمون.....نگام به آمبولانسی بود که اون دختر مریضش بود و آژیرکشان دور می شد.....که با ضربه ای که به شونم خورد به خودم اومدم.....

آرش - خوبی؟

نگاش کردم و در جوابش سری به علامت مثبت تکون دادم.....

آرش - نیستی داداش... خوب نیستی... تو اون ماشینه؟

من - چی؟

آرش - دلت؟!!!!

بعد هم خندید و با دستش زد تو سرم.....

خونه که رسیدم از خستگی ولو شدم رو تخت... ولی حتی خستگی هم باعث نمی شد اون نگاه سبز از جلو چشمام محو بشه..... وقت ناهار... شام... نه... به هر چی نگاه میکردم فقط دوتا تیله ی سبز میدیدم... اعصابم خورد شده بود... سر نماز هم انقدر حواسم رو پرت کرد که ناچار شدم دوباره نماز بخونم... یه جورایی مثل مستا شده بودم... مست از دوتا چشم و یه نگاه... نمی دونستم تو نگاش چی بود... ولی هر چی بود بدجور منو از پا انداخته بود....

تمنا

درد... درد... بازم درد... آرام چشمامو باز کردم... اولین چیزی که دیدم سرمی بود که داشت قطره قطره و آرام به رگای بدنم حیات می داد... بوی الکل بدجور تو بینیم پیچیده بود... سر برگردوندم تا بینم کسی تو اتاق کنارم هست یا نه... که با دردی که تو سرم پیچید صدای نالم بلند شد... صدای بهناز باعث شد چشمامو که به خاطر درد بسته بودم باز کنم.....

بهناز - درد داری تمنا؟... صبر کن ... الان شایان رو صدا می کنم.....

من - بهناز... صبر کن... چی شده؟... من اینجا چیکار می کنم؟

بهناز با نگرانی نگام کرد.....

بهناز - یادت نیست چه اتفاقی براتون افتاد؟

من - فقط یادمه که یه تریلی خورد به ماشین ما... دیگه یادم نمیداد چی شد.....

بهناز - به خیر گذشت... زنده موندنتون معجزست....

یه دفعه یاد مامان و بابا افتادم... با نگرانی پرسیدم.....

من - بهناز مامانم؟ بابام؟ خوبن؟.....

بهناز - آره آره فقط.....

من - زندن دیگه؟...اره بهناز؟.....

بهناز - آره عزیزم....خدارو شکر هر دو زندن...الانم خوبن....بابام و بهداد پیش عمو هستن....دوتا از دنده های عمو شکسته ....خدا رحم کرد که ریه ها رو پاره نکرده.....زن عمو هم عمل شده...الانم مامانم کنارشونه.....خیالت راحت باشه.....

من - عمل؟....عمل برا چی.....تو رو خدا بهناز راستشو بگو.....

بهناز - به خدا دارم راست می گم.....ام...راستش یه میله تا نزدیکی های قلبشونو شکافته بود.....به خدا الان خوبن....زدم زیر گریه.....همون موقع در اتاق باز شد و شایان وارد شد.....

شایان - به به ...سلام...خواهر زن جان همیشه مریض ما.....خوبی؟

من - نه شایان.....مامان و بابام؟ الان خوبن؟...

شایان - آره الان خوبن....گریه نکن ....خطر رفع شده...خدا به هر سه نفرتون رحم کرده...اگر دیرتر عمل می شدین معلوم نبود براتون چه اتفاقی میفتاد.....

من - مگه منم؟....

شایان - آره...تو هم.....یه شیشه ی بزرگ رفته بود توی پات.....ممکن بود رگ پات قطع بشه....خدا به خیر گذروند.....

من - کی ما رو آورد اینجا؟

شایان - من و تبسم منتظرتون بودیم....دیدیم دیر کردین زنگ زدیم گوشتتون.....یه آقای جواب داد....گفت تصادف کردین و شما رو بردن بیمارستان.....منم سریع خودم رو رسوندم اونجا.....درخواست دادم منتقل بشین اینجا که خودم بالای سرتون باشم.....

من - تبسم فهمید؟....الان حالش خوبه؟

شایان - کامل براش نگفتم وضعیتتون چه جوریه.....بهونه آوردم که بهتره چنر روزی بستری باشین.....نگراناش نباش.....تو هم زیاد به سرت فشار نیار که بخیه هاش باز می شه .....شانس آوردی بیهوش بودی.....سرت پونزده تا بخیه خورده.....کتفتم در رفته بود که جاش انداختن.....حالام بهتره استراحت کنی.....

بعد از رفتن شایان کمی استراحت کردم ولی تا خودم بابا و مامان رو ندیدم خیالم راحت نشد.....

دو روز بعد از مرخص شدن من و بابا...مامانم مرخص شد.....تو خونه هم عمو و زن عمو تنهامون نداشتن.....عمه و گلاره هم کنار تبسم بودن.....چون با وضعیتی که من و مامان داشتیم نمی تونستیم کمکی به تبسم کنیم.....بهداد و دوست و کیلش هم دنبال کارای من بودن.....پیام دایم اذیت می کرد.....

سلام.....

پیام دایم اذیت می کرد.....وقتی فهمید مهریم رو به اجرا گذاشتم طوفان به پا کرد.....تا حدی که کار به زد و خورد کشید.....وقتی اومد خونمون بی پروا فریاد می زد.....می خواست به طرفم بیاد که آقای بهشاد و عمو و بهداد نداشتن به من نزدیک بشه .....آخر سر هم با بهداد دست به یقه شد و حسابی از خجالت هم در اومدن.....

نمی دونم چه جوری اما دوست بهداد با چند بار صحبت با پیام بالاخره راضیش کرد طلاقم رو بده.....ومن بعد از هشت ماه به دوش کشیدن اسم پیام به عنوان شوهرم ازش جدا شدم.....همون روزی قبل از طلاق بود که فهمیدم باید با خانوادم حرف می زدم.....من به اشتباه فکر می کردم خودم از پس مشکلاتم بر میام.....در آستانه ی بیست و پنج سالگی فکر می کردم به قدر بزرگ شدم که بتونم به همه ی مشکلاتم سر و سامون بدم.....غافل از اینکه هر مشکلی راه حل خودش رو داره و فقط از راه درستش قابل حله.....بچه نبودم.....یه دختر هیجده ساله نبودم که با لج و لجبازی این بلاها رو سر خودم آوردم.....که خود کرده را تدبیر نیست.....باید به پدر و مادرم می گفتم.....اگه سر جریان خواستگاری پیام موضوع تو باغ و لج و لجبازی پیام رو گفته بودم .....یا حداقل بعد از عقد می گفتم پیام هیچ تغییری نکرده.....یا بعد از ماجرای ویلا موضوع رو به مامان می گفتم شاید این اتفاقا نمی افتاد.....مسلماً اونا با تدبیرشون راه حل هایی رو جلوی پام می داشتن که روزگaram این نمی شد.....نمی شدم یه زن مطلقه.... و این افکارم زمانی خودشون رو بیشتر به رخم کشیدن که می خواستم برم دفتر طلاق رو امضا کنم..... و قبل از اینکه وارد اتاق بشم بابا صدام کرد و اتمام حجت آخر رو باهام کرد.....

بابا - ببین تمنا.....از لحظه ای که دفتر رو امضا کنی وارد یه دنیای جدید میشی که دست کمی از دنیای الانت نداره.....من و مامانت و تبسم مثل کوه پشتت هستیم ولی بقیه ی مردم جلوت قد علم می کنن.....ممکنه هر حرفی بهت بززن.....باید خودتو برای این چیزا آماده کنی.....اگه نمی تونی با این مشکلات کنار بیای .....برگرد.....یه فکر دیگه می کنیم.... ولی اگر تصمیمت قطعی محکم باش....

تصمیمم رو گرفته بودم.....وارد اتاق شدم.....پیام هم اومده بود.....با همون پوزخند همیشگی.....سعی کردم محکم قدم بردارم.....نمی خواستم بفهمه با بلاهایی که سرم آورده چقدر شکننده شدم.....نمی خواستم دلش خنک بشه.....قبل از اینکه دفتر رو امضا کنم زیر گوشم زمزمه کرد.....

- اگه طلاق نگیری قول میدم هفته ای یه شب برات وقت بذارم.....

نگاش کردم.....چقدر وقیح بود.....فکر می کرد مثل هشت ماه پیش اونقدر ساده و بی فکر هستم که به خاطر اینکه از زیر فشار هایی که رومه بیرون پیام بازم چشم بسته تصمیم بگیرم.....درست مثل بله ای که بهش دادم.....اون موقع



هم می خواستم از زیر فشار حرفای آقاجون بزرگ و خونواده ی عمو جان راحت بشم.....دفتر رو امضا کردم.....پیام هم که امضا کرد سرمو کردم رو به آسمون و گفتم.....خدایا شکرت.....دیگه آزاد شده بودم.....

قبل از اینکه از اتاق خارج بشم پیام صدام کرد.....

- تمنا.....بدبختی واقعی رو از حالا ببین....از الان به بعد می فهمی که کنار من تو خوشبختی غرق بودی.....بعد از این دیگه رنگ خوشی رو نمی بینی.....

نمی دونم می خواست اشکم رو ببینه یا عجز و درموندگیم رو.....ولی قبل از اینکه تأثیر حرفاش حالم رو بد کنه با عزمی راسخ از اتاق خارج شدم

شک نکن!

آینده ای خواهم ساخت که

گذشته ام جلویش زانو بزند

قرار نیست من هم دل کس دیگری را بسوزانم

برعکس

کسی را که وارد زندگیم می شود آنقدر خوشبخت می کنم

که به هر روزی که جای او نیستی

به خودت لعنت بفرستی!

مهید

اعصابم خرد بود.....تمرکز نداشتم.....نمدونستم چه دردی بود افتاده بود به جونم.....صدای همه در اومده بود.....سر کار امیر و آرش و ماهان به جونم غر می زدن....تو خونه هم مامان و مهسا.....به خصوص بعد از سه تا خواستگاریایی که رفته بودیم.....دخترایی که مهسا معرفی کرده بود.....همشون هم چشم و ابرو مشکمی.....آخریشون هم از هر نظر عالی بود.....هم خوش قیافه و خوش هیکل.....هم خانوم و متین.....هیچی کم نداشت.....همونی بود که من می خواستم.....ولی من مرض گرفته بودم.....وقتی به مامان و مهسا گفتم نپسندیدمش

هاج و واج منو نگاه می کردن.....اونا هم فهمیدن یه چیزیم هست.....مشکل من دو تا چشم سبز بود.....و یه نگاه.....من اون نگاه رو اون چشما رو می خواستم.....تو چشمای اون دخترا دنبال اون نگاه بودم.....دیوونه شده بودم.....چقدر امیرعلی و آرش باهام حرف زدن.....حرفاشون رو قبول داشتم.....اینکه می گفتن مگه میشه آدم یه دفعه ای عاشق دو تا چشم بشه.....ولی من عاشق نبودم.....من مست از اون نگاه بودم.....تک تک سلولای بدنم به اون نگاه گره خورده بود.....من اون چشما رو می خواستم.....اون دوتا چشم که آتیش زده بود به جونم.....یعنی اون دختر می دونست چشماش چه آتیشی به پا می کنه.....آتیش که نه .....یه حریق بزرگ.....یه حریق سبز.....دلهم می خواست فراموشش کنم.....ولی نمی شد.....حتی خواب هام هم پر شده بود از عطر نگاهش.....

در خواب هم راحت نمی ذاری.....بی خبر می آیی.....صدایم می کنی....تا چشم باز می کنم باز نیستی..... گیتارم رو برداشتم.....ناخودآگاه شروع کردم به زدن.....مثل تموم لحظاتی که دل تنگم رو با زخمه زدن بر سیم های گیتارم آرام می کردم.....

غریبه نمی دونم تو کی هستی

غریبه تو سکوتم و شکستی

دیگه ادامه ندادم.....حرف دل من همین یه بیت شعر بود.....دلهم می خواست بدونم اون غریبه ای که حالم رو دگرگون کرده بود کیه.....چشمام رو بستم و رفتم تو رویای چشماش.....

با تقه ای که به در خورد و صدای مهسا.....از فکر و خیال اومدم بیرون.....

مهسا - داداشی...اجازه هست پیام تو.....

بلند شدم و در و باز کردم.....تنها نبود.....با حسام اومده بود.....حسام هم برام مثل امیرعلی و آرش و ماهان بود.....دعوتشون کردم داخل اتاق.....هر دوشون نشستن روی تخت.....منم رو به روشن روی صندلی نشستم.....و منتظر شدم علت حضورشونو بگن.....

حسام - مزاحمت شدیم؟.....

من - نه ....مزاحم چیه؟.....حالا چی باعث شده که افتخار دیدنتون نصیبم بشه؟.....

مهسا - تو باید بگی چه اتفاقی افتاده که اینجوری شدی.....

من - چه جوری شدم؟... من که مثل همیشه هستم..... شاخ در آوردم یا دم؟

مهسا - نه شاخ داری نه دم..... ولی مثل همیشه نیستی.... تو خودتی..... یه جوری شدی.... گاهی وقتا تو فکری.... به حدی

که خواست به اطرافت نیست..... همش تو اتاقتی.... کم حرف شدی.....

حسام پرید وسط حرفش.....

حسام - در کل..... مثل عاشقا شدی.....

بعد با زیرکی ادامه داد.....

- درست گفتم؟.....

و زل زد تو چشمام..... چی باید بهشون می گفتم؟.... حال خرابم هیچ جوری پنهون نمی شد..... اونا هم سرگردونی منو

دیده بودن..... کلافگی منو دیده بودن..... هیچ رازی پنهون ازشون نداشتم.... رفتم کنار پنجره اتاقم..... چشمم افتاد به

درخت تو باغچه.... برگاش سبز بود..... سبز مثل چشماش..... دوباره رفتم تو رویای اون دوتا چشم سبز.... انگار جلوم

ایستاده بود و من براش می خوندم.....

- مدامم مست می دارد نسیم جعد گیسویت

خرابم می کند هر دم فریب چشم جادویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل

من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

هیچ صدایی ازشون نمیومد.... برگشتم و زل زدم به چشمای متعجبشون.....

من - دارم دیوونه می شم..... تکلیفم با خودم هم روشن نیست...

مهسا - کیه..... من میشناسمش.....

من - خودمم نمی شناسمش..... حتی قیافشم خوب ندیدم..... من فقط چشماش یادمه و آبشار طلایی موهاش.... می

دونی چشماش چه رنگیه مهسا؟

مهسا با نگرانی نگام می کرد..... فهمیده بود حسابی خل شدم....

من - سبز..... سبز سبز.... انقدر چشماش و رنگ نگاهش قشنگ بود که دلم می خواست توش حل بشم.....

حسام - چطوری نمی شناسیش..... کجا دیدیش؟..

من - چند وقت پیش یه تصادف شده بود تو بزرگراه..... ما اعزام شدیم..... یه ماشین له شده بود.... تو اون ماشین بود.... خودم از بین آهن پاره ها کشیدمش بیرون.....

مهسا - نفهمیدی کدوم بیمارستان بردنش؟.....

بعد انگار یاد چیزی افتاده باشه ادامه داد.....

- ام..... تنها بود؟..... یعنی شاید ازدواج کرده باشه.....

من - با پدر و مادرش بود..... دستش حلقه نداشت... به بیمارستان هم زنگ زدم... گفتن به در خواست یکی از اشناهاشون که دکتر بوده منتقل شدن یه بیمارستان دیگه..... بیشتر از اینم که می دونی خلاف مقرراته اطلاعات بدن.....

حسام - شما که خوب تحقیقات کردی!!!!!!..... تو اون وضعیت چه جوری انگشتشو دیدی؟

من - دیدم دیگه..... اصول دین می پرسی؟

مهسا - حالا باید چیکار کنیم؟

من - از من می پرسی؟... اگه می دونستم که دیگه این حال و روزم نبود.....

حسام - خوب حالا فرض کن پیداش کردی.... می خوامی بری بهش بگی خانوم من عاشق چشمای شما شدم... بیاین زن من بشین...

من - مگه دیوونم..... جوون هفده هیجده ساله نیستم که از این دیوونه بازی در بیارم.... می خوام بدونم همونیه که من می خوام ....

مهسا - آره دیگه اولین چیزی که در ایشون با زن ایده آل شما یکیه رنگ چشماشه.....

من - مهسا شوخی نکن... به خدا حالم خرابه.....

مهسا - شوخی نمی کنم..... مثل اینکه تا حالا ما سرکار بودیم....

حسام بدون توجه به لحن دلخور مهسا گفت...

- اگه خدا بخواد پیداش می کنی.....

خودشم خوب می دونست پیدا کردنش مثل پیدا کردن سوزن تو انبار کاه بود.....

دوباره زنگ ایستگاه زده شد..... مثل همیشه سریع سوار ماشینا شدیم..... و باز تو حال خودم بودم.....

آرش - اخماتو باز کن بابا.....شاید تو این عملیات دیدیش.....

من - خدا نکنه.....خوشت میاد منو اذیت کنی....این سه ماهه همتون رفتین تو فاز شوخی.....

امیرعلی - این حالش خوب نیست تو هم هی اذیتش کن آرش.....چیکارش داری....

آرش - چیکار کنم....آدم به این خلی ندیدم.....دو تا چشم دیده شده فرهاد کوه کن..... تا چند وقت دیگه سر می داره به کوه و بیابون.....حالا خوبه اصلاً دختره رو نمی شناسه.....

سکوت کردم.....جوایی نداشتیم بدم.....راست می گفت.....تا مرز دیوونگی راهی نداشتیم.....

امیرعلی - مهبذ مطمئن باش اونی که اینجوری مهر دوتا چشم رو به دلت انداخته خودش هم یه فکری به حال دلت می کنه.....حالا داریم کجا می ریم....

من - نمی دونم.....آقای حیدری می گفت یه جا آتیش گرفته.....

امیرعلی با زیرکی بحث عملیات رو پیش کشید.....می دونست تو عملیاتا برای چند ساعت از فکر اون چشمای سبز بیرون میومدم.....

---

تمنا

دنای جدید من شروع شد.....بدجور هم شروع شد.....دنایی که هیچی ازش نمی دونستم....باهاش آشنایی نداشتیم....با اینکه تعداد زنایی مثل من انگشت شمار نیست اما تا به این دنیا پا نداری مشکلاتشو نمی فهمی.....باید زن باشی....لطیف باشی...نگاه کثیف بعضی از مردا رو دیده باشی....و بخوای در مقابلش پاک بمونی....اما به خاطر مطلقه بودن آماج هزار تا تهمت قرار بگیری تا بفهمی چی می گم..... اولین تجربه ی تو جمع بودنم خیلی تلخ بود.....

شاید تلخ تر از چیزی که فکرش رو می کردم.....وقتی به عادت هر سال شب یلدا خونه ی دایی بهروز جمع بودیم.....وارد که شدیم اخمای زن دایی بد جور رفت تو هم....جواب سلامم ، سلامی بود که سردتر از سوز زمستون باعث شد یخ کنم....با این حال به روی خودم نیوردم که اون رفتار گرم قبلی تبدیل شده بود به نگاه های شماتت بار.....به جمع دختر پسرای فامیل که رسیدم نگاه های تحقیرآمیزشون قبل از نیش کلامشون شد سوهان روحم....روح زخم خوردم.....حمیرا دختر دایی بهروز اولین کسی بود که مهر طلاق تو شناسنامم رو به روم آورد.....

حمیرا - دختر عمه....اینجا چیکار می کنی؟.....اینجا جمع مجرداست.....بین ما جایی برای مطلقه ها نیست.....

سروش - چیکارش داری حمیرا.....این بدبخت باید دنبال شوهر بگرده دیگه.....اومده اینجا بین ما پسرای خوش تیپ و پولدار یکی رو تور کنه....

کیان - مگه ما ته مونده خوریم.....

بعد هم رو کرد به سمت من و با سنگدلی زل زد تو چشمام....

کیان - برو تورتو جای دیگه پهن کن....اینجا کسی استفراغ کس دیگه ای رو نمی خوره.....

از حرف چندش آوری که زد قیافه ی همه رفت تو هم.....بغض کردم.....پسر خالم بود.....کسی که فکر می کردم مثل برادر پشتمه.....ولی چه زود روی دیگشو بهم نشون داد.....سمیرا خواهر سروش.....دختر خاله ی من.....بدون اینکه فکر کنه داره جلوی چند تا پسر مجرد حرف می زنه رو کرد به من.....

سمیرا - البته فکر کنم اون طرف هستن کسایی که بدشون نمیاد چند روزی رو باهات بگذرونن.....

نگاه کردم به سمتی که اشاره کرد.....چند تا مرد از اقوام زن داییم که اصولاً آدمای درستی نبودن.....مردایی که زن داشتن ولی سر و گوششون بدجور می جنبید.....و بعد تیر خلاصی که حمیرا بهم زد....

حمیرا - سمیرا راست می گه.....یه مدت صیغه ی هر کدوم باشی کلی سود می کنی.....فکر کنم خوب بهت پول بدن.....خوب یه زن مطلقه به همین درد می خوره دیگه.....بیشتر از این که ارزشی نداره.....

شکستم.....خرد شد ته مونده ی غرورم.....اشک تو چشمام پر شد.....لبم رو از داخل گاز می گرفتم که اشکام جلوی ادمایی که کم از بنی اسراییل موسی نبودن جاری نشه.....غرور شکسته ام رو بد جور لگد مال کردن.....با همون چشمای پر از اشکم نگاهشون کردم.....جواب دل شکسته ی من چی بود؟...

هر که می خواهی باش.....

این عادت مشترک انسان هاست.....

تو نیز روزی ، ساعتی ، لحظه ای.....احساس خواهی کرد که

هیچکس دوستت ندارد.....!!!!!!

رفتم و یه گوشه نشستم.....تنهای تنها.....مامان با خانوما یه طرف جمع بودن و بابا با آقایون یه طرف دیگه.....تو هیچ جمعی جا نداشتی...سرمو انداختم پایین و شروع کردم به بازی با انگشتم...سرمو انداختم پایین تا فرار کنم از نگاه های دیگران.....نگاه های خصمانه ی زنا و حریصانه ی مردا که سر تا پامو نشونه رفته بود.....تو حال خودم بودم...که احساس کردم کسی کنارم نشست.....حامد.....پسر دایی بهروز.....

حامد - اگه عقل تو کلت بود به این روز نمی افتادی.....حالام دیر نشده....خودم صیغت می کنم.....نمی دارم کسی نگاه چپ بهت بکنه.....

بهت زده نگاه کردم....به کسی نگاه کردم که یه روزی می گفت عاشقمه.....می گفت دوستم داره.....هنوزم نجوهای عاشقونش زیر گوشم رو یادم بود.....همونایی که برای راضی کردن من به ازدواج می گفت....گرچه که من هیچ وقت دوشم نداشتم.....هیچ وقت بهش روی خوش نشون ندادم.....کسی که دم از عاشقی می زد چه راحت شخصیت عشقش رو خرد می کرد.....چقدر راحت به من چنین پیشنهادی می داد.....منی که حتی لباس عروس به تنم نکرده بودم.....منی که با لباس سفید به خونه ی شوهرم نرفته بودم.....منی که برام سفره ی عقدی چیده نشده بود.... چقدر راحت می گفت بیا یه مدت ازت استفاده کنم بعد که خسته شدم برو پی کارت.....و من چقدر اون لحظه بدم اومد از خودم.....از جسمم....که هر کسی می خواست یه مدت بشم ملعبه ی دستش.....بشم ساقی شبای نیازش.....

چشم گردوندم تا مامان رو پیدا کنم....دلَم آرامش می خواست.....آغوش مامان بهترین مکان آرامش من بود.....با چشم دنبالش می گشتم که دیدم داره با دایی بهروز حرف می زنه.....چیزی از حرفاشون نمی فهمیدم ولی هر چی بود باعث می شد هر لحظه اخمای مامان غلیظ تر بشه.....

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که مامان با سرعت به طرف کیفش رفت.....و بعد از برداشتن کیفش با عصبانیت به دایی گفت...

- باشه داداش.....ولی یادت باشه این مردونگی نیست....

دایی - بهتره منطقی باشی بنفشه....این حرف همه ی ماست.....

مامان - آره....منطق اینه که منم به زن و بچه هات توهین کنم.....باشه داداش حرفات رو زدی...هرچی خواستی گفتمی...ولی یادت باشه یه روزم نوبت ماست....واگذار تون کردم به خدا.....خودش می دونه و شما....

دایی - بنفشه همه چی رو با هم قاطی نکن.....من گفتم فقط تمنا...نه شما...

مامان - هر جا من باشم تمنا هم هست...کار خطایی نکرده....از یه نامرد طلاق گرفته.....حلال خدا رو که حروم نکرده.....مشکل شما چیز دیگست که خودتونم می دونین.....باشه ما می ریم...ولی یه روز به هم می رسیم.....

بعد هم سریع دست من رو کشید و از خونه ی دایی خارج شدیم...بابا هم سریع دنبالمون اومد.....

خونه که رسیدیم هنوز مامان عصبانی بود....با عصبانیت رو کرد به من.....

مامان - کسی اونجا بهت حرفی زد؟ آره؟

سرم رو به حالت آره تکون دادم....مامان عصبانی تر شد.....

مامان - من اینجوری تربیت کردم؟..... اینجوری بزرگت کردم؟.... یادت دادم هر کی هرچی گفت وایسا نگاش کن؟..... گفتم مثل این بدبختا وایسا یه گوشه تا حقت رو بخورن؟... کوش اون تمنای که بزرگ کردم؟.... کجاست اون دختری که نمی داشت کسی بهش توهین کنه؟... چت شده تمنا؟.... وایسادی هرچی می خوان بگن؟.... آخرشم داییت بگه تمنا حق نداره پاشو تو خونه ی ما بذاره.... باید بشی همون تمنا.... همونی که هیچکس نمی تونست بهش چیزی بگه.... فهمیدی.....

و این شد اولین درسی که تو دنیای جدیدم یاد گرفتم..... اینکه تو این جامعه و میون این آدمای مثل شیر باشی.... باید فیل از اینکه نابودت کنن آماده باشی و برای دفاع از خودت خیز برداری....

صدای بوق وحشتناک..... سرعت زیاد تریلی..... ماشین روشن می شه..... تریلی می خوره به ماشین ما..... جیغ می کشم..... مامان جیغ می کنه.... بابا با وحشت جلوش رو نگاه می کنه..... یه چیزی پرتم می کنه جلو... می خورم به صندلی..... صدای شکستن شیشه ها..... سیاهی..... یکی صدام می کنه..... خانوم صدای منو می شنوین؟..... چشمامو باز می کنم..... هجوم نور..... دو تا چشم سیاه که زل زدن به من..... دوباره سیاهی.....

با وحشت از خواب پریدم..... کابوس همون تصادف..... وسط زمستون عرق کرده بودم..... یه رختی دست و پام رو گرفته بود که باعث می شد نه بتونم از رو تختم بلند بشم..... نه بتونم دوباره بخوابم.... همونجور که رو تخت نشسته بودم سرمو تکیه دادم به دیوار کنار تختم..... و دوباره خوابم برد..... صبح با سردرد بدی بیدار شدم..... از اتاق که رفتم بیرون شایان رو دیدم که کنار تبسم نشسته بود..... تبسم با اون شکم برآمدش که حسابی بزرگ شده بود تکیه داده بود به شایان..... چقدر از دیدن خوشبختیشون خوشحال بودم..... درد سرم نداشت بیشتر نگاهشون کنم..... رفتم سمت شایان..... نزدیکشون که رسیدم متوجه حضورم شدن.....

من - سلام ..... شایان به دادم برس..... سرم....

با نگرانی از کنار تبسم بلند شد.....

شایان - چی شده.....

من - سرم درد می کنه..... غیر قابل تحمله.....

شایان - عصبی شدی؟

من - نه..... فقط دیشب یه خواب بد دیدم.....

سریع رفت سمت کیفش..... کیفی که همیشه همراهش بود..... و توش پر بود از انواع دارو..... سریع یه قرص و یه سرنگ آورد بیرون..... متعجب نگاش کردم....

من - می خوای آمپول بزنی؟... وای نه.....



شایان - خوبه تو این مدت اندازه ی موهای سرت آمپول زدیا...بازم می گی وای نه...مگه درد نداری؟...مسکنه...سریع اثر می کنه...این آرامبخش رو هم بخور...معلوم نیست داری با خودت چیکار می کنی؟....

من - آرامبخش نمی خوام...مگه روانیم؟....

شایان - آره...آدمی که به خاطر چندتا حرف نامربوط انقدر به خودش فشار بیاره که کابوس ببینه و به این حال و روز بیفته روانیه....

من - بابا من فقط خواب تصادف رو دیدم...و بد خواب شدم همین...

شایان - به خدا تمنا برام مثل خواهرم شبنم دوست دارم...یه کمی به فکر خودت باش...بسته هرچی غصه خوردی...فکر می کنی نمی فهمیم حالت رو...داری با فکر و خیال خودتو نابود می کنی...گذشته دیگه تموم شده و رفته...آیندت رو بساز...بین چقدر تغییر کردی...با یه خواب داغون شدی...دوست نداریم اینجوری ببینیمت...نه من نه خونوادت...لطفاً بشو همون تمنایی که بودی....

و من قول دادم...قول دادم بشم همون تمنا...برای اینکه بتونم اعتماد به نفس گذشتم رو به دست بیارم رفتم دنبال کار...باید از خونه می رفتم بیرون...چند وقتی بود دیگه نمی رفتم سرکار برای همین مزونی که قبلاً توش کار می کردم کسی رو جای من آورده بود...منم شروع کردم به گشتن...طراح لباس بودم...برای همین سعی کردم برم جاهایی که نیاز به طراح داشتن....

به هر مزونی سر می زدم...تو یکی از مزونا آدرس یه تولیدی رو بهم دادن که برای ماتوهای که تولید می کرد نیاز به طراح داشت...سریع به طرف آدرسی که بهم داده بودن رفتم...یه ساختمون دو طبقه که طبقه ی اول تولیدی بود...یه سالن بزرگ و چند ردیف میزهایی که روشو چرخهای خیاطی بود...و پشت هر چرخ یه زن که در حال کار کردن بود...و طبقه دوم انبار پارچه ها و اتاق آقای نوایی صاحب مزون...به طرف اتاق رفتم و با گرفتن اجازه وارد شدم...یه مرد حدوداً پنجاه ساله ....که بیشتر از روی قسمتهای سفید شده ی موهاش می تونستی به سنش پی ببری...تا صورت شیش تیغش...پشت میز نشسته بود و سرش به دفتر حساب و کتابش گرم...جلو رفتم و خودم رو معرفی کردم...با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و خیره شد تو چشمام...بعد هم نگاهی به سر تا پام کرد و ازم شناسنامه و کارت ملی و مدرک تحصیلی خواست...جا خوردم...نیازی به شناسنامه نبود...ولی برای اینکه بتونم کار رو مال خودم کنم شروع کردم به گشتن کیفم...تموم مدتی که سرم تو کیفم بود تا مدارک لازم رو پیدا کنم سنگینی نگاهش رو حس می کردم...وقتی شناسنامه رو دادم نگاهی به صفحه ی اولش انداخت و بعد سریع صفحه ی دوم رو نگاه کرد...لبخند محوی روی لباش ظاهر شد....

نوایی - خوب خانوم...مشکلی با کار کردن شما نمی بینم...ولی....

از پشت میز بلند شد و اومد طرف من.....قد متوسطی داشت....تقریباً یه کم از من بلند تر بود....دوباره نگاهی به سر تا پام کرد و ادامه داد.....

- ببین اهل حاشیه رفتن نیستم...چند وقتی هست که زندگیم اون جوریه که می خوام نیست....زنم دیگه پایه ی یه سری کارا نیست خوب بچه ی بزرگ داشتن این مشکلاتم داره....آدم از حس و حال میفته....تو می تونی به زندگیم حال و هوای دیگه بدی.....فقط کافیه منو راضی نگه داری....برات همه کار می کنم....یه خونه برات می گیرم.....

بازم از خودم بدم اومدم.... از زن بودنم.....از جسمی که هر کس و ناکسی خواهانش بود.....دیگه صدایش رو نمی شنیدم.....حس تنفیری که بهم دست داده بود باعث شد بالاخره سکوتم شکسته بشه....

من - خجالت بکش.....من جای دخترتم....بدبخت زنت که این همه سال جوونیشو پای تو و بچه هات گذاشته....

بعد هم بدون اینکه نگاهش کنم سریع مدارکم رو برداشتم و فرار کردم....فرار کردم از اون اتاقی که به جای اکسیژن پر بود از بی وفایی و خیانت.....خیانت به زنی که با از خودگذشتگی عمرش رو گذاشته بود به پای مردش و بچه هاش.....خیانت به عشق اون زن....خیانت به وفاداری به مردش.....خیانت به لحظه هایی که با عشق غذا می پخت و منتظر مردش می شد که با هم غذا بخورن.....خیانت به اون بچه هایی که پدر براشون الگو بود....الگوی خوب بودن....یه لحظه خودم رو گذاشتم جای اون زن....دلیم می خواست برگردم و به سر تا پای اون مرد تف بندازم....تف کنم به اون همه بی غیرتیش.....

به خونه که رسیدم چشمای تبسم گریون بود و مامان عصبانی....بی توجه به ناراحتی خودم رفتم سمت تبسم....طاقت ناراحتیشو نداشتم....چه برسه به چشمای قرمز از گریش....

من - چی شده خواهری؟....کی باعث شده چشمای قشنگت بارونی بشه؟

تبسم - صبح دو سه تا از همسایه ها اومده بودن....بعدشم خاله....

من - فهمیدم....بازم من شدم آینه ی دقتون.....

تبسم - تو چرا؟....آینه ی دق ما فهم و شعور بعضی آدماست....

من - حالا حرف حسابشون چی بود.....

تبسم - هیچی یه مشت حرفای خاله زنکی.....خانوم مبینی می گفت تازگی رفت و آمد دخترتون زیاد شده....نزارین زیاد بره بیرون...جوونای مردم گناه دارن ممکنه ازش خوششون بیاد.....خدا رو خوش نمیاد....دخترتون بیوست....جوونای مردم حیف می شن....مامان هم جوابشو داد....گفت شما نگران جوونای مردم نباشین....خواستون به پسرای خودتون باشه که تا تمنا پاشو از در بیرون می ذاره پسرآتون به بهونه های مختلف می رن دنبالش....خاله هم مثلاً اومده بود به مامان سر بزنه عوضش با حرفاش خون به جیگر مامان کرد....یه کلام مامان پرسید چرا تنها اومدی.....برگشته تو

روی ما می گه با وضعی که تمنا داره توقع داری با شوهرم و پسرم بیام؟...مامانم نداشت حرف از دهن خاله کاملاً خارج بشه جوابشو داد.....گفت نه عزیزم.....با وضع تمنا تو هم بهتره نیای اینجا ممکنه وضعش به تو هم سرایت کنه.....آخه مرضش مسریه.....خاله رو می گی دهنش باز مونده بود.....باور نمی کرد مامان به این راحتی از خونه بیرونش کنه.....خوشم اومد...حقشون همینه.....

یه لحظه دلم گرفت....اون از فامیل....اینم از همسایه.....به جای اینکه مرهم دلمون باشن شده بودن قاتل جونمون.....فکر می کردن مشکلات مال دیگرانه و اونا هیچوقت گرفتار نمی شن.....مامان و بابا هم جلوی هجوم حرفا و کارای دیگران ایستاده بودن تا نهال نازک وجود من بیشتر نشکنه.....تا بتونم دوباره پا بگیرم.....این مردم زبون خوش حالیشون نبود.....هرچه بیشتر سکوت می کردم.....بیشتر خودمو تو خونه زندونی می کردم.....بی رحم تر می شدن.....چقدر ضالمانه طعنه می زدن.....و چقدر مظلومانه سعی می کردم بیشتر از قبل نشکنم.....

با صدای مامان از کنار تبسم بلند شدم.....

مامان - کار پیدا کردی تمنا؟

من - نه.....بشتر مزونا یا طراح داشتن یا صاحب مزون خودش طراح بود.....یکی دو جا هم که طراح می خواستن محیطش مناسب نبود.....

مامان - دیگه دنبال کار نگرد.....بهتره خودت یه مزون بزنی....از پشش هم بر میای....چیزی کمتر از بقیه نداری.....می خوام از هر نظر بهترین باشی.....چه تو کارت چه تو خونه....عقل مردم به چشمشونه....

من - اما پولش مامان؟....

مامان - اونم جور میشه...خدا کریمه....

شب قبل از خواب رفتم تو فکر حرفای مامان.....راست می گفت...دیگه دختر نبودم که...یه زن بودم.....بارها دیده بودم تا یه دختر ازدواج می کرد همه ازش انتظار داشتن شبیه زنایی که سال ها از شروع زندگی مشترکشون می گذره رفتار کنن.....مگه قرار بود تو شب عروسی چه معجزه ای رخ بده؟...چه جوری تجربه ی چند سال شوهرداری قراره تو یه شب به آدم تزریق بشه.....خیلی زود فراموش می کنن خودشون هم اولش بی تجربه بودن....آخه تو اون شب که آدم اولین بار حضور رسمی و واقعی یه مرد رو تو زندگیش تجربه می کنه.....چه جوری هم شوهرداری یاد بگیره هم کدبانوگری....هم یاد بگیره چه مدلی با فامیل شوهر کنار بیاد.....هم مدیریت امور خونه رو به دست بگیره.....و می دونستم همه از من ...از منی که حتی یه روزم با شوهرم زندگی نکرده بودم به همون اندازه توقع دارن.....فقط به خاطر اینکه زن بودم.....زن بودن.....واژه ی غریبی که با نامردی به من گره خورده بود.....

با تصمیمی که گرفتم به خواب رفتم.....بازم کابوس.....بازم تریلی.....بازم صدای جیغ من.....له شدن ماشین....صدای خرد شدن شیشه ها...تاریکی....و بعد کسی که صدام می کرد....دوتا چشم....و غرق شدن تو مشکی نگاهش.....

-----  
مهید

کل ایستگاه روز آرومی رو گذرونده بودم..... کنار پنجره نشسته بودم و به منظره ی رو به روم نگاه می کردم... با دستی که روی پاهام قرار گرفت سرمو برگردوندم.....

امیرعلی - باز که تو فکری!..... بعد این چند ماه نمی خوام فراموشش کنی؟...

من - تو بگو چه جوری ....تا من فراموش کنم..... آدم خاطره های قشنگش رو فراموش نمی کنه..... می کنه؟

مهید - نه..... می دونم چی میگی... منم وقتی شیوا رو دیدم همین حال تو رو داشتم..... بین اولین بار و دومین باری که دیدمش دو ماهی فاصله افتاد... ولی عوضش کارای ازدواجمون زود جور شد.....

بعد برای اینکه طبق معمول منو از فکر و خیال بیرون بیاره بحث رو عوض کرد.....

- چقدر ساکنه؟..... حالا فردا شب کل شهر شبیه جنگلای آتیش گرفته می شه!....

من - اینم آرامش قبل از طوفانه..... این چند روز همش تو آماده باشیم... من نمی دونم مردم شب چهارشنبه سوری قراره از رو آتیش بپرن یا کل دنیا رو به آتیش بکشن..... خدا کنه امسال برای کسی اتفاقی نیفته..... گرچه که سر بعضی از این نوجوونا زیادی باد داره.....

امیرعلی - بلندشو بریم..... حداقل امشب رو یه استراحتی بکنیم... که معلوم نیست فردا شب چی میشه.....

قبل از اینکه پیش بچه ها برسیم زنگ ایستگاه زده شد..... تو شبای نزدیک عید نوروز..... زنگ ایستگاه یعنی یه حادثه ی بد.....

با سرعت می رفتیم..... ماهان و فرمانده عملیات تو ماشین جلویی بودن... ما سه تا هم تو ماشین حمل تانکر آب..... آدرس رو نمی دونستیم..... پشت سر ماشین جلویی می رفتیم... ولی هر لحظه خیابونا آشنا تر می شد..... وقتی پیچیدیم داخل خیابون رنگ از روی امیرعلی پرید..... خیابونی که خونه ی امیر اونجا بود..... زنش..... دخترش..... آپارتمانشون در اثر بی احتیاطی چند تا جوون که می خواستن ترقه درست کنن آتیش گرفته بود..... پیاده شدیم و سریع تجهیزاتمون رو برداشتیم.....

چندتا از همسایه هاشون با دیدن امیر زدن تو سرشون..... یه آقایی اومد جلو.....

- بدو پسر..... خانومت و دخترت اون بالا گیر افتادن..... تنونستن بیان پایین.....

حال امیر بد بود با حرف اون مرد بدتر هم شد... صبر جایز نبود... زن و بچه ی امیر مثل خونواده ی خودمون بودن... با تأیید فرمانده ی عملیات آقای چیذری از طریق راه پله ها سعی کردیم بریم بالا... قرار بود بچه های دیگه از طریق بالابر به سمت پنجره ها برن... آتیش به قدری وسیع بود که شعله هاش از پنجره ها بیرون زده بود...

به سختی از پله ها بالا می رفتیم... وحشتناک بود... دود همه جا رو پر کرده بود... بوی ناخوشایند سوختن وسایل خونه... اگه ماسک نداشتیم حتماً از اون همه دود خفه می شدیم... باید سریعتر خودمون رو به واحد امیر می رسونیدیم... اون دود غلیظ برای کسی که ماسک نداشت خیلی خطرناک بود... با هزار زحمت رسیدیم... امیر ماسکشو برداشت... فریاد زد...

- شیوا... یاسمین... کجایی...

شیوا - امیر بیا اینجا...

به سمت صدا رفتیم... شیوا تو اتاق بود... با دیدن امیر بدون ملاحظه ی حضور ما رفت تو آغوشش و با صدای بلند گریه کرد...

امیر - آروم خانوم... یاسمین کجاست... باید زود بریم...

شیوا - نمی دونم... رفت یه جا خودشو قایم کنه... پیداش نکردم...

امیر - برو با بچه ها پایین... پیداش می کنم و با خودم میارمش...

شیوا - نه منم می مونم... با هم می ریم...

امیر - نه... اینجا خطرناکه... ما زود میایم... مهید... آرش... شیوا رو ببرین...

سریع ماسک رو از رو صورتم برداشتم و گذاشتم رو صورت شیوا... به اندازه ی کافی از اون هوای مسموم تنفس کرده بود...

به سختی شیوا رو رسونیدیم به بچه های امداد... خودم هم ناچار شدم چند دقیقه ای از ماسک اکسیژن استفاده کنم... منتظر امیرعلی و یاسمین بودیم... بچه ها هر کاری کردن نتونستن از طریق پنجره ها وارد ساختمون بشن... لحظه ها به کندی می گذشت... وقتی اومدنشون طول کشید به خواست آقای چیذری من و ماهان رفتیم کمکشون... تو طبقه ی دوم گیر افتاده بودن... امیر ماسکشو گذاشته بود رو صورت یاسمین... خودشم حال چندان خوبی نداشت... رنگ پوست صورتش به تیرگی می زد... یاسمین رو دادیم به ماهان تا زودتر از ساختمون خارجش کنه... خودم هم رفتم کمک امیر... داشت هوشیاریشو از دست می داد... انداختمش رو کولم و به زحمت خودمو رسوندم بیرون... بچه های امداد با دیدن حال امیر اومدن کمک... و امی رو که کاملاً بیهوش شده بود منتقل کردن بیمارستان...

بعد از اطفای کامل حریق برای دیدن امیر رفتیم بیمارستان... دلم شور می زد... تو راه صلوات می فرستادم... وارد بیمارستان که شدیم با چشمای نگران خانواده ی امیر مواجه شدیم... که به در اتاق مراقبت های ویژه دوخته شده بود... منتظر دکتر بودن... ما هم بعد از سلام و احاطرسی کنارشون ایستادیم... با باز شدن در ICU و بیرون اومدن دکتر به سمتش رفتیم... دکتر نگاهی بهمون انداخت.....

- برادش هستین.....

من - هم برادر هم همکار... حالش چطوره دکتر....

دکتر - سیانوز..... متأسفم... تسلیت می گم.....

دکتر رفت و من بهت زده سر جام خشک شدم... صدای گریه و شیون نمی داشت تمرکز کنم... فقط من و آرش و ماهان می دونستیم سیانوز یعنی چی..... یعنی استنشاق زیاد گازهایی غیر از اکسیژن که در اثر نرسیدن اکسیژن کافی اعضای بدن دچار سیانوز شده و تنفس فرد قطع می شه..... و منجر به مرگ..... و امیر علی رفت..... قبل از اینکه جشن تولد پنج سالگی دخترش رو ببینه..... دختری که میون صدای گریه و زاری اطرافیانش دلش هوای باباش رو کرده بود.....

---

تمنا

بالاخره عید از راه رسید... سال نو شد... درختا جوون شدن... زمستون تموم شد... سرما تموم شد... ولی حرف و طعنه های مردم تموم نشد... و من زیر بار حرفاشون سعی می کردم ایستادگی کنم... می خواستم فراموش کنم اون قسمت از برگ های سیاه دفتر زندگیم رو... ولی نمی داشتن... می خواستم با فراموش کردن پیام و حرفاش آرامش رو به زندگیم برگردونم... باز نمی داشتن... انگار قسم خورده بودن تا نابودی کامل من دست از سرم بر ندارن.....

مدتهاست تنها چیزی که مرا یاد تو می اندازد طعنه های دیگران است.....

شاید اگر این دیگران نبودن.....

تو زودتر از اینها برایم مرده بودی.....

میون همون سختی ها دنبال جایی بودم که بتونم برای راه اندازی مزون اجاره کنم... اجاره ها گرون بود و دست من خالی... با کمک های شایان و بابا و طلاهای مامان بازم مقدار پول لازم جور نشده بود... روی تختم نشسته بودم و از

گوشه ی پنجره به آسمون نگاه می کردم... لحظه های نزدیک غروب بود و به قول عزیزجون لحظه های استجابات دعا.....داشتم با خدا حرف می زدم....از دست بنده هاش شکایت می کردم.....می گفتم از ظهر که داشتم بر می گشتم خونه .....و تو کوچه خانوم کریمی همسایمون رو دیدم که پشتش رو کرد بهم.....و بلند بلند گفت....

- معلوم نیست از صبح تا شب کجاست.....خجالتم خوب چیزیه.....طلاق گرفته که بره خوشگذرونی.....

و من موندم چه خطایی مرتکب شدم.....می گفتم از حامد پرسداییم که دایم مزاحمم می شد و می خواست یه مدت صیغش بشم.....بغضم شد ترانه ای که از بین لبام خارج شد.....

ای خدا آه ای خدا از توی آسمونا

گوش بده به درد من که می خوام حرف بزنم

واسه یک روزم شده سکوتم رو بشکنم

ای خدا خودت بگو واسه چی ساختی منو

توی این زندون غم چرا انداختی منو

چرا هر جا که می رم در به روم باز نمی شه

چرا هر جا دلیه می شکنه مثل شیشه

ای خدا حرفی بزن اگه گوشت با منه

ای چیه که قلبمو داره آتیش می زنه

با تقه ای که به در اتاق خورد از اون حال و هوا بیرون اومدم.....و با شنیدن صدای بهناز لبخندی زدم.....

بهناز - تمنا!...خواهش!...التماس!...کج ایی؟

درو باز کردم و همونجور که به القابی که بهم داده بود می خندیدم جوابشو دادم....

من - باز که شوخ طبیعت گل کرد ترشیده!

بهناز - چرا به روم میاری؟...ای خدا نشد یه بدبختی، بیچاره ای چیزی پیدا شه که قلبش گیر کنه به یقه لباسم شاید

بیاد منو بگیره..

من - خیلی به اعصاب فشار نیار.....بالاخره یکی پیدا می شه که خدا بزنه پس کلش و بیاد تو رو بگیره....ولی تا اون موقع ما از بوی ترشیدگی تو احتمالاً خفه می شیم....

صدای عمو باعث شد بحث شیرین ما نا تموم بمون....

عمو - باز شما دوتا رسیدین به هم شروع کردین.....

سلامی کردم و عمو رو بوسیدم.....بعدم رفتم طرف زن دایی و بهداد....

طبق معمول دور هم نشسته بودیم و می گفتیم و می خندیدیم.....که یه دفعه عمو بی مقدمه رو کرد به من.....

عمو - راستی تمنا جان.....بالاخره جای مناسب برای کارت پیدا کردی؟

من - راستش عمو پول رهنشون بالاست.....منم یه مقدار کم دارم....

عمو - چقدر کم داری؟

من - یه سه چهار تایی هست....

عمو سریع دسته چکش رو در آورد و یکی از برگه هاشو جدا کرد و روش چیزی نوشت.....و داد دستم.....نگاهی انداختم.....چک حامل به مبلغ پنج میلیون تومان.....

من - این چه کاریه عمو.....

عمو - کافیه؟ نگران نباش.....عروسی بهداد جبران می کنین....

لبخندی رو لبام نشست....

بابا - پس بالاخره وقت عروسیت رسید...مبارکه عمو....

من - خیلی بدی بهداد....چرا زودتر نمی گی بریم دنبال لباس....

بهداد - خودت که می دونی منتظر بودم خونم آماده شه.....

عمو - قراره فرداشب بریم خونه ی پدر و مادر کیمیا.....گفتیم زودتر تاریخ عروسی رو مشخص کنیم....یه ساله نامزدن...درست نیست بیشتر از این طول بکشه.....اومدیم اینجا که به شما بگیم شما هم فرداشب باید باشین.....تمنا عمو شما هم باید بیای...

من - اگه اجازه بدین من نیام.....آخه شاید.....یعنی خوب من...



مونده بودم چه جور ی بگم شاید خانواده ی کیمیا دوست نداشته باشن یه زن مطلقه تو مراسمشون باشه.....خود کیمیا دختر خوبی بود.....ولی خوب بعضیا بد می دونستن.....عمو زود منظورمو فهمید.....خیلی محکم به افکار تو ذهنم جواب داد...

عمو - نه ما و نه خانواده ی عروسیم به حرفای خاله زنکی بها نمی دیم...از نیومدن حرف نزن که ناراحت می شیم.....  
لبخندی که روی لباشون می دیدم خیالمو راحت کرد.....

بچه ی تبسم به دنیا اومد.....یه پسر تپل که اسمش شد متین....و شد همه کس من....همه ی عشق من....شبایی که نمی خوابید تا صبح بیدار می موندم و باهاش بازی می کردم....حس مادر بودن تو وجودم شعله می کشید.....و من این حس رو در متین خالی می کردم....به طوری که متین همونجور که تو آغوش تبسم آروم می شد تو بغل منم احساس آرامش می کرد.....از طرفی جایی رو برای مزون اجاره کرده بودم.....طبقه ی اول یه ساختمون سه طبقه که صاحبش تو طبقه ی دوم زندگی می کردن.....یه خانوم و آقای مسن به اسم احمدی.....حاج آقا احمدی طبقه ی سوم رو به سه تا دانشجوی دختر اجاره داده بود.....دیگه لحظه هام شده بود سه قسمت.....یه قسمت متین.....یه قسمت سروسامون دادن به کارای مزون.....یه قسمت خواب.....که پر بود از کابوس تصادف و دو تا چشم مشکمی.....دو تا چشمی که دیگه شده بود جزیی از لحظه های زندگیم....چشمایی که اولش نمی دونستم متعلق به کیه....ولی با واضح شدن صحنه ی تصادف تو خواب فهمیدم چشمای یه مرد جوونه.....کسی که منو از تو ماشین له شده نجات داده بود....چشمای کشیده و خوش حالتی که دوست داشتم ساعت ها بهش فکر کنم.....

وارد آشپزخونه که شدم تبسم و شایان رو پشت میز دیدم....سلامی کردم و رفتم برای خودم چایی ریختم....بعد هم نشستیم کنار تبسم...

تبسم - باز که رنگ و روت پریده.....دوباره کابوس دیدی؟...فکر کردم دیشب که متین زود خوابید تو هم یه خواب راحت می کنی.....

من - کابوس؟...اگه بشه اسمش رو گذاشت کابوس.....بدجور بهش معتاد شدم.....اگه یه شب نبینمش صبح کسل می شم....

تبسم - کدوم رو؟...تصادف یا اون چشما؟...

شایان که تا اون لحظه ساکت بود و داشت به حرفای ما گوش می داد رو کرد سمت من....

شایان - حالا چه شکلیه؟ خوشگله؟

من - صحنه ی تصادف دیگه خوشگل و زشت داره؟...تصادفه دیگه...

شایان - خودت خوب می دونی منظورم چیه.....پسره رو می گم....

من - حالا چرا گیر دادین به اون...یه پسره مثل تموم پسرا...

شایان - نمی خواد ما رو رنگ کنی...هر چی هست باعث شده وقتی خوابش رو می بینی صبح سرحال تر بشی....

من - چه سر حال چه بد حال...فرقی نمی کنه...نه می دونم کیه...نه می خوام بدونم....

شایان - چرا؟!....

با ورود مامان به آشپزخونه سکوت کردیم...قرار بود موضوع خواب و اون پسر فقط بین خودمون سه تا باشه...و من چقدر خوشحال شدم که با ورود مامان بحث تموم شد...چون نیم دونستم باید چه جوابی به شایان می دادم...روم نمی شد بگم عشق و عاشقی برای یه زن مطلقه یه موضوع ممنوعه ست...تازه از کجا معلوم طرف زن نداشته باشه...اگر هم ازدواج نکرده باشه...مگه دیوونست بیاد دنبال زنی که یه باز ازدواج کرده و طلاق گرفته...می دونستم اگه قراره یه روز لطفی شامل حالم بشه یکی مثل خودم میاد سراغم...یکی که یا زنش رو طلاق داده باشه...یا زنش فوت کرده باشه...با آهی که کشیدم مامان نگاهی بهم انداخت....

مامان - تو چرا انقدر رنگ و روت پریده؟

مونده بودم چی بگم که شایان کمکم کرد.....

شایان - معلومه دیگه..از خستگیه...روزها که می ره دنبال کارای مزون...شیم که میاد متین نمی زاره استراحت کنه..اگه اجازه بدین دو سه شب متین و تبسم رو می برم پیش مادرم تا شما هم بتونین یه کم استراحت کنین....

مامان لبخندی به صورت شایان زد.....

مامان - اجازه چیه ماد...اونا هم حق دارن نوشون رو ببین...اینجام خونه ی خودتونه...مزاحمتی ندارین.....

مامان انگار یاد چیزی افتاده باشه رو کرد سمت من...

مامان - راستی امشب عزیزجون میان اینجا...زودتر بیا خونه....

سرمو به علامت باشه تکون دادم...دلیم برای عزیز سوخت...از اون روزی که به خاطر من با آقاجون قهر کرده بود دیگه برنگشت خونه...یه مدت خونه ی عمو بود...یه مدت هم خونه ی عمه...آقاجون حتی کسی رو نفرستاد دنبالش...همه پدربزرگ داشتن ما هم داشتیم.....

مامان - راستی تمنا کارای مزون چطور پیش می ره؟..

با حرف مامان دست از فکر کردن برداشتم...همیشه همین جور بود...تا می دید رفتم تو فکر یه بحثی رو پیش می کشید تا از فکر و خیال دست بردارم...مادر بود دیگه...مثل همه ی مادرا نگران بچه هاش...و شاید بیشتر نگران من...دل به دلش دادم و سعی کردم با جواب دادن به سوالش خیالش رو راحت کنم .....

من - اگه کارا همینطور پیش بره تا ده روز دیگه همه چی برای شروع کار آمادست...دوتا خیاطی که خانوم محسنی بهم معرفی کرده واقعاً کارشون عالیه.....

مامان - خیلی خوبه...نگران تبلیغ هم نباش...فقط سعی کن قیمت ها منصفانه باشه.....

سری تکون دادم و سریع بلند شدم که برم مزون...قبل از خارج شدن از خونه یه سری به متین زدم که مثل فرشته ها خوابیده بود...آروم بوسیدمش.....

سر گوچه که رسیدم بازم حامد منتظر بود...بدون توجه بهش به راهم ادامه دادم...دست بردار نبود...اوایل سعی می کرد با چرب زبونی به خواستش برسه...ولی یواش یواش زور و تهدید شده بود چاشنی حرفاش.....تا منو دید اومد سمتم.....

حامد - من نمی دونم این ناز کردنای تو کی تموم می شه?...

من - رو که نیست سنگ پای قزوینه.....

راه می رفتم...اونم دنبالم میومد.....

حامد - فردا ده صبح جلو محضر منتظرتم...آدرس رو برات اس می کنم...

من - باز که اعتماد به نفس کاذب چسبیده به سقف!....

حامد - اگه فردا با پای خودت اومدی که هیچ...ولی اگه نیای یه جور دیگه می برمت....

من - منم که دست و پا ندارم...منتظر می مونم بیای به زور منو با خودت ببری...شتر در خواب بیند پنبه دانه.....

حامد - خوب می دونی اگه بخوام راحت می تونم به چیزی که می خوام برسم....

من - آره...در بی غرتیت شکی نیست.....

رفتم کنار خیابون ایستادم تا تا کسی بگیرم...ماشینم رو برای رهن مزون فروخته بودم...اومد کنارم...سعی کردم نگاش نکنم...عصبی بود...اینو از صداش فهمیدم...

حامد - خودم می رسونمت...قبلشم میریم اون خونه ای که می خوام اجاره کنم رو می بینیم...هر وقت می خوامیم با هم باشیم می ریم اونجا.....

برگشتمو زل زدم تو چشماش.....

من - دهننتو ببند....در مورد من چه فکری کردی.....هر وقت می خوای راجع به من حرف بزنی درست حرف بزنی.....هر وقت می خوای درباره من فکر کنی درست فکر کن....این حرفا و تفکراتت به درد اونایی می خوره که حاضرین برای بی ارزش ترین چیزا تن به هر کاری بدن.....من از اوناش نیستم.....  
چشماشو ریز کرد.....

حامد - با این کارات برام جذاب تر می شی.....خیره سریات و لجبازیات بیشتر تحریکم می کنه.....کلاً همه چیزت خواستنیه.....

و یه نگاه بد به سر تا پام انداخت.....مثل نگاه پیام.....بازم بدنم.....بازم حس تنفرم از خودم.....دلیم می خواست بزنی تو دهنش.....اون لحظه دلیم می خواست یکی جلو خودش به خواهرش همچین پیشنهادی بده ببینم چیکار می کنه.....یه لحظه آرزو کردم می تونستم یه درس درست و حسابی بهش بدم.....ولی اونجا وسط خیابون نمی تونستم کاری بکنم.....اگه ترس از برخورد مامان و دایی رو نداشتم مزاحمتاش رو به مامان می گفتم.....می دونستم کار که به خانواده ها کشیده بشه دعوا حتمیه...و من نمی خواستم بازم عامل یه دعوی خونوادگی باشم.....دنبال یه حرف یا حرکت مناسب برای جواب دادن به حامد می گشتم که چشمم خورد به ماشین گشت ارشاد.....که داشت بهمون نزدیک می شد.....اون موقع صبح اونجا چیکار داشتن رو نمی دونستم ولی هر چی بود خوب به دردم می خورد.....با دست بهشون اشاره کردم.....حامد داشت با تعجب نگام می کرد.....نمی دونست چه نقشه ای برایش کشیدم.....نزدیکمون که شدن بدون معطلی رو کردم بهشون.....

- ببخشید.....این آقا مزاحمم شده.....

با این حرفم از ماشین پیاده شدن.....حامد سعی داشت براشون توضیح بده یه مشکل خونوادگی پیش اومده.....اونجا بلد بودن یه درس درست و حسابی به حامد بدن..... موندن رو جایز ندونستم و با گفتن دریست به اولین تاکسی سوار شدم.....

کار مزون که شروع شد دیگه وقت سر خاروندن نداشتم.....وقتی شلوغ می شد ناچار بودیم هر سه نفر.....یعنی من و شیده و مینا .....دو تا خیاط هایی که خانوم محسنی معرفی کرده بود به مشتری ها کمک کنیم ..... گاهی هم نیاز بود برای بعضی خانوما که سائزشون با مدل درخواستی یکی نبود جداگانه لباس بدوزیم.....بعضی ها هم با ادغام چند مدل لباس مدل جدیدی سفارش می دادن.....همچین روزایی حاج خانوم احمدی هم میومد کمکمون.....باورم نمی شد کارمون انقدر بگیره.....خوشحال بودم که تونستم جواب اعتماد خونوادم رو به خوبی بدم.....

طبق معمول مزون شلوغ بود...وقت نداشتم سر بخارونیم.....چند وقت به چند وقت شوی لباس می داشتیم.....اینجوری فروشمون هم بهتر می شد...قیمت ها به قول مامان انقدر منصفانه بود که بیشتر لباسا زود فروش می

رفت.....سرگرم صحبت با یکی از مشتری های همیشگی بودمکه صدای آتیش آتیش جمع رفت بالا.....به سمتی که صدا میومد نگاه کردم.....سه چهارتا از لباسا آتیش گرفته بود.....مانکن ها هم می سوختن و آب می شدن.....سریع رفتم به اون سمت.....با شیده و مینا سعی داشتیم آتیش رو خاموش کنیم.....با هر چیزی که دم دستم بود می زدم روی آتیشا....ولی به جای خاموش شدن در حال پیشروی بود.....کاری از دستمون بر نمی اومد.....رو کردم به شیده و مینا.....

من - کاری نمی شه کرد.....شما مردم رو خارج کنین....تا کسی آسیب نبینه...منم می رم بالا به حاج خانوم خبر بدم....زودتر برین...راستی سریع به آتش نشانی هم زنگ بزنین.....ممکنه آتیش به طبقه های بالا هم برسه.....

هر دو سری تکون دادن و رفتن.....منم به سرعت از پله ها رفتم بالا.....

---

مهد

سه ماه از فوت امیرعلی می گذشت.....روزای سختی بود...از رف آتش نشانش مراسم با شکوهی برای خداحافظی با امیر ترتیب دادن.....حال پدر و مادر امیر و خواهراش تعریفی نداشت .....شیوا هم چند روزی بیمارستان بستری بود.....از بعد از فوت امیر...من و آرش و ماهان قرار گذاشته بودیم نوبتی به شیوا و یاسمین سر بزنینم.....تا اگه به چیزی احتیاج داشتن براشون بگیریم.....شیوا راضی نشده بود بره با خونوادش زندگی بکنه.....نه امیر برادر داشت و نه شیوا.....این بود که قرار گذاشتیم برای شیوا برادر باشیم و برای خونواده ی امیر یه پسر...روزایی هم که ما سه نفر شیفت بودیم...مریم خانوم مادر آرش و مامان به شیوا و یاسمین سر می زدن....و این باعث شده بود تا شیوا و یاسمین بهشون وابسته بشن و یه صمیمیتی بین مامان و مریم خانوم با شیوا به وجود بیاد.....

با وجود تموم گرفتاریایی که داشتم هیچ چیز نمی تونست منو از فکر کردن به اون چشمای سبز بازداره.....اون چشما شده بود همدم روزا و شبام.....بدبختی اینجا بود که مهسا چند وقی پيله کرده بود که به جای فکر کردن به اون چشما سعی کنم با واقع بینی شریک زندگیم رو پیدا کنم.....می خواست که دوباره باهاشون برم خواستگاری.....تا شاید مهر یکی از اون دخترا به دلهم بیفته.....اعصابم کلاً با حرفاش به هم ریخته بود.....نمی دونست اون چشما شده بود همه یدنیای من....و من نمی خواستم چشمای کسی جایگزین اون چشما بشه...اوضاع وقتی خراب تر شد که مهسا جلوی مامان گفت که شیرین دختر خالم به من علاقه داره ...و دو ساله منتظره برم خواستگاریش.....شیرین دختر بدی نبود.....یه دختر چشم و ابرو مشککی که شاید هر پسری از خداهش بود ازش بله بگیره.....ولی من نمی تونستم حتی بهش فکر کنم.....برای من فقط یه دختر تو دنیا وجود داشت...و مهسا این رو قبول نمی کرد.....بگذریم از بحثایی سر این موضوع کردیم.....آخر سر هم مهسا یه ماه بهم فرصت داد تا خودمو آماده کنم.....آماده برای رفتن به خواستگاری...می دونستم بعد از یک ماه مامان هم با مهسا هم قدم می شه ...و من دیگه نمی تونستم کاری از پیش ببرم.....

دو سه روز مونده بود به اتمام مهلتم.....هر چی با مهسا حرف می زدم قبول نمی کرد...مرغش یه پا داشت.....کفری بودم.....شاکمی بودم.....اعصابم حسابی خط خطی بود.....تو ایستگاه سر سجاده نشسته بودم و با خدا حرف می زدم.....از عشقم می گفتم.....از نگاهش.....از لحظه لحظه هام.....که پیوند خورده بود با چشماش.....از اینکه مهلتم داشت تموم می شد.....و من نمی خواستم با عشق به یه دختر به خواستگاری کسی برم.....گفتم و گفتم ....و آخر سر گذشتم.....گذشتم از اینکه صاحب اون نگاه مال من باشه....به خدا گفتم راضیم به رضاش.....و هر چی که اون صلاح می دونه.....و اشکام سرازیر شد.....

داشتم سجاده رو جمع می کردم که زنگ ایستگاه زده شد.....

---

تمنا

سریع از پله ها رفتم بالا....و به حاج خانوم و حاج آقا خبر دادم.....بنده ها ی خدا سریع وسایل ضروریشون رو جمع کردن و رفتن طرف پله ها تا از ساختمون خارج بشن.....رفتم که به دخترای طبقه سوم هم خبر بدم.....اونها هم سریع لباس پوشیدن و از خونه خارج شدن.....برگشتم طبقه اول ....یه سری پول تو اتاق داشتم.....از لا به لای آتیشا گذشتم و رفتم پول رو برداشتم.....آتیش هر لحظه بیشتر می شد.....کل لباسا و مانکنا آسوخته بودن.....گرما ناشی از آتیشا پوست تنم رو می سوزوند.....می خواستم از ساختمون خارج شم که نگاه افتاد به طبقه ی بالا....که آتیش سعی داشت خودشو به اونجا برسونه.....دلیم به حال اون سه تا دانشجو سوخت.....اگه آتیش به واحد اونا می رسید کل کتابا و وسایلشون می سوخت.....و کل زحمت چند سالشون دود می شد می رفت هوا.....خدا رو خوش نمی اومد.....سریع رفتم بالا...در واحدشون رو باز کردم.....آتیش به راه پله های طبقه ی دوم رسیده بود.....پس تا اونجا هم پیش می رفت....خونشون حسابی شلوغ بود....تصمیم داشتم وسایلشون رو از پنجره بریزم پایین.....رفتم سمت پنجره....جمعیت زیادی تو حیاط ساختمون جمع شده بود.....به دخترا اشاره کردم.....و چند تا از کتاباشون رو از همون بالا پرت کردم پایین.....

-----

مهبد

طبق معمول ماهان پشت فرمون نشسته بود و فرمانده عملیات آقای موسوی کنارش.....من و آرش هم پشت...از اطلاعاتی که پشت بی سیم به آقای موسوی دادن فهمیدیم بازم یه ساختمون دچار حریق شده.....با رسیدن به محل حادثه سریع پیاده شدیم.....و دستکش ها و کلاه ها و ماسکمون رو برداشتیم.....آرش رفت سمت در ساختمون....جمعیت زیادی تو حیاط ایستاده بودن.....یه مرد مسن بهمون نزدیک شد.....

- آقا به داد برسین...یه نفر اون بالاست.....

نگاهی بهبالا انداختیم.....یه زن یه چیزایی رو از اون بالا می انداخت پایین.....

موسوی - داره چیکار می کنه؟

دو سه تا دختر او مدن جلو...یکیشون جواب داد...

- داره کتابای ما رو میندازه...خدا خیرش بده...اگه کتابامون بسوزه بدبخت می شیم.....

همون موقع آرش هم برگشت.....

آرش - از راه پله ها نمی تونیم بریم بالا.....آتیش از پایین شروع شده و کل پله ها رو گرفته...تنها راهمون همون پنجره ست.....

موسوی - پس زودتر دست به کار شین...یه نفر اون بالاست...اگه نیاز به نیروی بیشتر بود بگین دو نفر دیگه رو هم بفرستم.....

سری تکون دادیم و رفتیم سمت بالا بر.....و سوار شدیم.....به پنجره که رسیدیم من داخل شدم و آرش تو بالا بر موند تا اگه نیاز به چیزی بود بتونه بچه هارو خبر کنه...داخل که شدم دختری رو دیدم که پشت به من نشسته بود و داشت یه سری کتاب رو از رو زمین جمع می کرد...اصلاً حواسش به من نبود.....هنوز آتیش به بالا نرسیده بود...ولی دود و گرمایش کاملاً حس می شد.....احساس خطر باعث شد بهش اخطار کنم تا کارشو زودتر تموم کنه.....

من - زود باشین.....باید از اینجا بریم بیرون.....هر لحظه ممکنه آتیش برسه بالا.....یا انفجاری صورت بگیره.....

همونجور که پشتش به من بود جواب داد.....

- باید اینا رو جمع کنم....

اگه وقت مناسبی بود حتماً بهش می خندیدم...آدم تو همچین موقعیتی باید دیوونه باشه که به جای نجات خودش به فکر وسایل یکی دیگه باشه.....داشتم نگاهی می کردم ببینم کی کارش تموم میشه...آرش هم از رو بالا بر هی اشاره می کرد که چرا نمایان...و من هم با اشاره می گفتم صبر کنه.....اون دختر هنوز داشت به کارش ادامه می داد...که یه دفعه روسریش افتاد...و من ناخودآگاه چشمم خورد به موهایش...که پریشون شده بود.....موهای طلایش به قدر بلند بود که تا پایین کمرش می رسید.....درست مثل آبشار طلا.....یه جرقه تو ذهنم زده شد.....آبشار طلا؟!.....مثل برق گرفته ها نگاهی می کردم.....و منتظر بودم تا برگرده و من چشماش رو ببینم.....مطمین بودم خودشه ...اینو دلم می گفت ...و من به حرفش اطمینان داشتم.....احساس خفگی می کردم.....ماسک رو از رو صورتم برداشتم.....قلبم آرامشش رو از دست داده بود.....تند و پر اضطراب خودشو می کوبید به دیواره های سینم.....هر ثانیه برام حکم یه قرن رو داشت.....و من منتظر بودم تا برگرده و باز حل بشم تو اون نگاه خواستنی.....وبالاخره برگشت.....

وقتی برگشت اول نگاهش به من نبود.....ولی وقتی نگاهشو بهم دوخت بازم میبوت اون چشما شدم.....سریع نگاهشو از من گرفت و رو کرد به سمت دیگه.....که یه دفعه مثل برق گرفته ها سربرگردوند و زل زد تو چشمام.....کاش زمان می ایستاد.....

---

تمنا

باور کردنی نبود.....کسی که جلوم ایستاده بود مرد آرامش دهنده ی کابوسای من بود.....من میبوت اون چشما بودم و اون خیره تو چشمای من.....برق چشماش شده بود آهنربای وجود من.....همون چشمای مشکی و خوش حالت.....سعی می کردم آرامشم رو حفظ کنم.....ولی نمی شد.....داشتم خیره خیره نگاش می کردم که یه لحظه به خودم اومدم.....داشتم چیکار می کردم.....من حق نداشتم خیره بشم تو چشمای یه مرد.....اونم مردی که چیزی ازش نمی دونستم.....نگام رو ازش گرفتم.....نمی دونستم چرا خیره شده به من.....باور نمی کردم منو شناخته باشه.....غیر ممکن بود.....از اون تصادف ده ماهی می گذشت.....انقدر با آدمای مختلف سر و کار داشت که امکان نداشتم منو به خاطر داشته باشه.....ولی از طرز حرف زدنش فهمیدم منو شناخته.....

- زود باش بریم .....اینجا موندن خطرناکه.....

تن صدش خوش آهنگ بود و گوشنواز.....دوست داشتنی و گرم.....دوست داشتم دوباره صداشو بشنوم.....حسرت زده جوابشو دادم.....

من - باید اینا رو جمع کنم.....هنوز یه مقدار مونده.....

نگاه حیرت زدشو دوخت به من.....

- داری جون خودتو بری چندتا کتاب به خطر می ندازی؟.....

بازومو گرفت و منو کشید سمت پنجره.....

- بیا بریم.....نمی خوام برات اتفاقی بیفته.....

از حرفش یه حالی شدم.....براش مهم بودم؟.....یا وظیفش بود نذاره برام اتفاقی بیفته؟.....دلیم می خواست همون قدر که برام آرامش دهنده بود منم براش آرامش دهنده باشم.....دلیم می خواست به حرف بیاد و بگه .....بگه چرا انقدر خوب منو به خاطر داشت.....ولی فقط نگام می کرد.....با لجبازی جواب دادم.....

من - باید بقیش رو جمع کنم.....ولم کن.....کلی پول این کتابا رو دادن.....

بازومو از دستش کشیدم بیرون و رفتم سمت کتابا.....



-----  
مهید

مبهوت نگاش می کردم.....چه دلی داشت این دختر.....دلش برای چندتا دانشجو می سوخت.....ولی حواسش به خودش نبود.....به اینکه ممکن بود براش اتفاقی بدی بیفته.....دیگران رو به خودش ترجیح می داد.....نمی تونستم وایسم و ببینم داره به خاطر چندتا کتاب اون هوای مسموم رو وارد ریه هاش می کنه.....به سرفه افتاه بود.....سعی می کرد با نفس عمیق کمبود اکسیژن بدنش رو جبران کنه.....ولی بدتر می شد.....سرفه هاش شدت گرفت.....نمی خواستم اتفاقی که برای امیر افتاده بود براش بیفته.....نمی تونستم بذارم به راحتی از دستم بره.....چند ماه درد عاشقی تحمل نکرده بودم که تو یه لحظه به باد بره.....سریع رفتم سمت پنجره.....آرش منتظرمون بود.....

من - آرش ماسکت رو بده.....

آرش - چی؟.....چیکار کنم؟....

با هیجان گفتم.....

- آرش خودشه.....باور می کنی؟.....ماسکت رو بده.....هوای اینجا خیلی بده.....

اولش آرش فقط نگام می کرد.....ولی یه لحظه انگار به خودش اومده باشه.....ماسک رو از صورتش برداشت و پرتاب کرد سمت من.....ماسک رو رو هوا گرفتم و چشمکی بهش زدم.....و از جلوی چشمای متعجبش دور شدم.....  
سریع رفتم طرفش که داشت با دستای ظریفش چندتا کتاب قطور رو بلند می کرد.....سریع ماسک رو گذاشتم رو صورتش.....و از پشت محکمش کردم.....برگشت و نگام کرد.....بازم نگاش....بازم حریق سبز چشماش.....بازم وجود من.....که پر بود از حرارت.....حرارت از عشق اون چشما.....وقت نداشتیم.....به کتابا اشاره کردم.....

من - اونایی که سنگینه من میارم.....تو بقیش رو بیار.....

با سر موافقتش رو اعلام کرد.....وسایل رو از پنجره می دادیم به آرش.....که تو بالا بر بذاره.....هر دفعه چیزی به آرش می داد.....آرش خیره می شد بهش.....و بعد با ناباوری منو نگاه می کرد.....

آتیش داشت به اتاق می رسید که کارمون تموم شد.....هر دو به سمت پنجره رفتیم.....پنجره زیادی بلند بود.....نمی تونست به تنهایی بیرون بره.....به آرش اشاره کردم کمکمون کنه....خودم هم رو کردم بهش.....

من - ناچارم بغلت کنم و کمک کنم از پنجره بری بیرون.....آماده هستی؟....

با سر تأیید کرد.....دستامو دور بدنش حلقه کردم.....تنم گر گرفت.....تقریباً به هم چسبیده بودیم.....نزدیکی در عین دوری.....نفس هامون با هم هماهنگ شده بود.....قلبم با شدت به سینه ی می کوید که شده بود ستون بدن

ظریفش.....دلم نمی خواست به چیز دیگه ای غیر از نجاتش فکر کنم.....ولی گرمای بدنش.....عطر  
موهایش.....لمس بدنش نمی داشت تمرکز کنم.....انگار اونم حواسش نبود.....چون هیچ تلاشی برای رد شدن از  
پنجره نمی کرد.....آروم کنار گوشش گفتم.....

- حواست رو جمع کن.....لبه ی پنجره رو بگیر و برو بالا.....پایین رو هم نگاه نکن.....

-----  
تمنا

دستاش که دورم حلقه شد مکان و زمان رو فراموش کردم.....گرمای آغوشی رو تجربه می کردم که نه قصد  
سوءاستفاده داشت و نه لذت.....مأمن امنی بود که برای نجاتم گشوده شده بود.....تمرکز نداشتم.....ضربان قلبش رو  
کاملاً حس می کردم.....تند بود.....نفس های عمیقش نشون می داد حالش خیلی طبیعی نیست.....حس می کردم  
طرز صحبت صمیمیش و رفتارش نشون دهنده ی چیزی باشه.....یه چیزی که هم خوشایند بود و ناراحت  
کننده.....خوشایند چون هیچ کس از دوست داشته شدن بدش نمیداد حتی من.....و ناراحت کننده چون موقعیت من  
مثل دخترای دیگه نبود.....گذشته ی من اجازه ی خیلی از کارا رو بهم نمی داد.....تو همین فکر بودم که کنار گوشم  
زمزمه کرد.....

- حواست رو جمع کن.....لبه ی پنجره رو بگیر و برو بالا.....پایین رو هم نگاه نکن.....

چه قاطعانه حکم می دهی که حواست را جمع کن.....

و من می مانم که چگونه جمعش کنم.....

وقتی که همه اش پیش توست.....

همون لحظه دوستش که تو بالا بر بود صداس کرد.....

- مهید .....زودتر بیان.....خطرناکه.....

و با کمک همون دوستش سوار بالا بر شدیم.....

یه گوشه نشسته بودم و داشتم به ساختمونی که دیگه چیزی ازش باقی نمونه بود نگاه می کردم.....رنگ ساختمون  
شده بود شبیه قابلمه های دود زده.....همه ی زحماتم ظرف چند ساعت دود شده بود رفته بود هوا.....اصلاً نفهمیده  
بودم کی و چه جوری این اتفاق افتاده بود.....ولی حداقل یه خوبی داشت.....اونم دیدن اون آتش نشان بود .... که  
فهمیده بودم اسمش مهیده.....شاید اینجوری کابوسای منم تموم می شد.....وقتی یاد اون لحظه میوفتادم که

دستاش دور بدنم حلقه شده بود خجالت می کشیدم.....اگه منو نشناخته بود.....یا اگه انقدر باهام راحت و صمیمی حرف نمی زد.....یا حداقل اون برق توی نگاش نبود.....راحت تر با این موضوع کنار میومدم.....ولی آغوشش.....نمی خواستم.....نمی خواستم بهش فکر کنم.....من حق نداشتم.....حق نداشتم برای خودم رویابافی کنم.....اگه زن پیام نمی شدم.....اگه اون روز به اون ویلا نمی رفتم.....می تونستم مثل دخترای دیگه منتظر مرد رویاهام باشم.....تا با اسب سفیدش بیاد و منو با خودش ببره.....ولی من با بی فکری این آرزو رو برای همیشه واسه خودم غیر ممکن کردم.....با چشم دنبال مهید گشتم.....با دستاش حرف می زد و می خندیدن.....داشتن وسایلشون رو جمع می کردن.....یه لحظه برگشت و نگام کرد.....بازم خیره شدیم تو چشمای همدیگه.....بازم غرق شدم تو مشکی نگاهش.....بازم من و چلچراغ های روشن شده تو چشماش.....سیر نمی شدم...از آرامش تو نگاهش سیر نمی شدم.....

با اومدن حاج خانوم و حاج آقا کنارم نگاهم رو ازش گرفتم.....

حاج خانوم - چیه مادر اینجا نشستی زانوی غم بغل گرفتی؟...دنیا که به آخر نرسیده.....

من - شرمندم.....به خدا روم نمی شه تو صورتتون نگاه کنم.....اگه بیشتر مواظب بودم اینجوری نمی شد.....شما هم سر خونه و زندگیتون بودین.....

حاج آقا - این حرفا چیه بابا جان...کاربه که شده.....بد از پیش خدا نیاد که عذاب خدا چاره نداره.....اینا که چیزی نیست...اتفاقه...میوفته.....

سرمو انداختم پایین.....چقدر آدمای خوبی بودن.....به روم نمی آوردن که به خاطر من آواره شده بودن و کل زندگیشون هم سوخته بود.....اینا کجا و خاله ها و دایی های من کجا که مثلاً با من هم خون بودن.....همون موقع چندتا مأمور نیروی انتظامی اومدن طرفمون.....یکیشون رو کرد به من.....

- طبقه ی پایین شما زندگی می کردین؟

بلند شدم و رو به روش ایستادم...

من - زندگی که نه.....محل کارم بود.....

- اینطور که نشون می ده آتش سوزی عمدی بوده.....کارشناسا چیزی پیدا نکردن که معلوم بشه آتش سوزی دلیل موجهی داشته...

مات نگاهش کردم.....عمدی؟...مونده بودم کی با من پدرکشتگی داشته....که یه دفعه یادم اومد اکثر آدمایی که می شناختم به خونم تشنه بودن.....همون موقع سیمین خانوم یکی از مشتری های دایمی مزون اومد طرفمون.....دستپاچه بود.....اینو از طرز سلام کردنش فهمیدم.....

سیمین - سلام...چیزه.....یعنی دوباره سلام...ام...ام...راستش اولش نمی خواستم چیزی بگم.....ولی حالا که دوباره دیدمش باید بهتون بگم.....

یه نگاه به من کرد ...یه نگاه به جناب سروان....

من - چی شده سیمین خانوم?...

سیمین - اون خانومه که مانتوی آبی پوشیده می بینی?...خودم دیدم داره با کبریت و فندک سعی می کنه لباسا رو آتیش بزنه...اون موقع هرچی دنبالت گشتم پیدات نکردم.....بعدم که همه داشتیم فرار می کردیم.....موضوع یادم رفته بود که دوباره دیدمش.....گفتم تا جناب سروان اینجان پیام بگم.....

به اون زنی که اشاره کرد نگاه کردم.....اصلاً نمی شناختمش.....جناب سروان رو کرد به من.....

- می شناسیش?...

من - نه.....تا حالا ندیدمش.....چرا باید اینکار رو کرده باشه ؟

جناب سروان - معلوم می شه.....

و با دو تا از مأمورای همراهش رفتن سمت اون زن.....

تو کلاتری نشسته بودم منتظر مامان و بابا.....اون دختر هم در حال بازجویی بود.....تو تموم مدت به جای اینکه به اون دختر و قصدش فکر کنم ....بیشتر به یاد مهبد بودم.....همون پسر چهارشونه و قد بلندی که با چشمای کشیده ی مشکیش سحرم کرده بود.....از هیكلش معلوم بود ورزشکاره.....تعجبی هم نداشت....شغلش اقتضا می کرد همیشه بدنشو رو فرم نگه داره.....پوست گندمیش و فرم لب و بینیش شاید برای خلیلا معمولی بود.....ولی برای من همراه با اون چشمای کشیده و خوش حالتش دلچسب بود.....یا من دیوونه شده بودم یا واقعاً خواستنی بود.....با دیدن مامان و بابا که با نگرانی چشم می گردوندن دنبال من بلند شدم و رفتم طرفشون.....با دیدنم هر دو نفس راحتی کشیدن.....اشک تو چشمای مامان حلقه زده بود.....مثل همیشه.....مثل همه ی مادرا .....نگرانم بود.....حال بابا هم دست کمی از مامان نداشت.....

بابا - چی شده بابا جان?...چه بلایی سرت آوردن?...

من - چیزی نیست بابا.....به خیر گذشت.....فقط کارم.....

هنوز حرفم تموم نشده در اتاق کناری باز شد و جناب سروان طاهری.....مسیول پرونده.....اومد بیرون.....سریع رفتیم طرفش.....

من - چی شد جناب سروان?...کار خودش بوده.....

طاهری - شما کسی رو به اسم حامد درودچی می شناسین؟

هر سه مبهوت نگاهش کردیم.....با همون حالت جواب دادم.....

- چطور مگه؟...حامد پسر داییمه.....

طاهری - به گفته ی این خانوم....حامد درودچی بهش پول داده تا اون آتیش سوزی رو راه بندازه.....الانم باید چندتا مأمور بفرستم این آقا رو بیارن اینجا.....

مونده بودم چی بگم.....نگام افتاد به مامان...با بی حالی نشست روی یکی از صندلی های کنار دیوار.....می دونستم چقدر براش سخته ...به خصوص رو به رو شدن با دایی.....رفتم کنار بابا.....که کنار مامان نشسته بود و داشت آرام باهاش حرف می زد.....از حامد لجم گرفته بود.....مسبب حال بد مامانم بود..... از دست دادن کارم.....از بین رفتن سرمایه.....آواره شدن خانوم و آقای احمدی و اون سه تا دانشجو.....نمی دونستم باید چیکار کنم.....باید از حامد شکایت می کردم؟....با این کارش می خواست تلافی اون روز رو سرم در بیاره؟.....اگه ازش شکایت می کردم دعوی بین مامان و دایی بدتر می شد.....نشستم کنار بابا.....

من - بابا چیکار کنم؟....یعنی چی می شه؟.....

بابا برگشت طرفم و آرام طوری که مامان نشنوه جوابم رو داد.....

بابا - نمی دونم بابا....حال مامانت رو که می بینی.....می ترسم یه کاری بکنیم بدتر بشه.....

حق با بابا بود.....نمی خواستم مامانم تو دعوی بین ما صدمه ای ببینه.....به اندازه ی کافی از دست خونوادش حرص خورده بود.....به اندازه ی کافی دلش شکسته بود.....دوباره نگاهش کردم.....آروم اشک می ریخت.....منم بغض کردم.....از ناراحتیش...از گریش...از بار سنگینی که روی دوشش بود.....از خونوادش که پشتش رو خالی کرده بودن.....اونم به خاطر من.....نشستم کنارش و صورتش رو ...جای اشکاش رو بوسیدم.....

من - الهی بمیرم من.....کاش تو اون آتیشا سوخته بودم و نمی دیدم اشکاتونو.....بازم شدم آینه ی دقتون.....

سرمو بوسید.....و تموم مهرش رو به وجودم تزریق کرد.....

مامان - خدا نکنه مادر.....آدم جلوی مادرش از این حرفا نمی زنه.....به خدا اگه رضایت بدی خودت می دونی.....

با ناباوری نگاهش کردم.....از من چه انتظاری داشت؟..

مامان - زیاد جلوشون کوتاه اومدیم که کار به اینجا کشیده.....از حامد شکایت کن....کاری هم به من و داییت نداشته باش.....امروز معلوم می شه اونی که باید سرافکنده باشه...کیه...من و دخترم ..یا اون و پسرش.....

دل نمی خواست کار به اینجا بکشد... ولی وقتی فکر می کردم ممکن بود تو آتش سوزی صدمه ای ببینی... و همه ی تلاش های چند ماهم به خاطر کینه ی حامد به باد رفته بود... باعث می شد مصمم بشم که گذشتی در کارم نباشه... باید مثل خودشون رفتار می کردم... همونقدر بی رحم... همونقدر بی فکر...

خیلی نگذشته بود که حامد در حالی که دستبند به دستش بود همراه دو مأمور وارد شد... و پشت سرشون دایی و زن دایی... با دیدن ما اخماشون رفت تو هم... اولش نمی دونستن پسرشون چه دسته گلی به آب داده... ولی وقتی جناب سروان طاهری بهشون گفت حامد چیکار کرده و اگر می خوان پرونده به دادسرا نره باید از ما رضایت بگیرن با پرووی رفتن طرف مامان و بابا...

دایی - بنفشه جان... آقا سعید... حامد جوونه... جوونی کرده... اتفاقی هم که نیفتاده... بیاین رضایت بدین تا قضیه همینجا تموم شه...

واقعاً وقیحانه نبود؟... حرفشون و رفتارشون توهین آمیز نبود؟... بود... به قدری که مامان از کوره در رفت...

مامان - هه... اتفاقی نیفتاده... می خواستین چی بشه... حتماً باید برای تمنا اتفاقی می افتاد؟... تازه... کل سرمایش و کارش رو از دست داده... به خاطر بی فکری پسر تو... آگه به من باشه که رضایتی در کار نیست... ولی متأسفانه طرف شما تمناست... اون باید رضایت بده...

با این حرف مامان... دایی نگاهی به بابا انداخت... بابا سری به حالت تأسف تکون داد... دایی بهروز با قیافه ای در هم اومد طرفم...

دایی - بهتره رضایت بدی... تا ایت قایله تموم شه...

لحنش بیشتر دستوری بود تا خواهش... حتی عارش می شد اسمم رو بگه... در مقابل اون همه اهانت سکوت فایده ای نداشت... رضایت می خواستن اما حاضر نبودن اشتباهشون رو قبول کنن... طلاق من بیشتر از کار حامد به نظرشون زشت بود... از نظر اونا کار حامد که با جون چند نفر بازی کرده بود ایرادی نداشت... اما طلاق من از یه نامرد سرتا پا مشکل بود... یاد شب یلدا تو خونشون افتادم... رفتار دایی و زن دایی... حرفای حامد و حمیرا... نگاهی به حامد کردم... لبخند رضایت آمیزی رو لباش بود... فکر می کرد برنده ی بازی شده که خودش شروع کرده... خیلی ریلکس جواب دایی رو دادم...

من - رضایت نمی دم...

بعد هم با بی رحمی زل زدم تو چشمای دایی و ادامه دادم...

- شما چی فکر کردین؟... که مثل دفعه های قبل ساکت می مونم؟... آگه با آبروم بازی کردین و من هیچی نگفتم... دلیل نمی شه حالا هم چیزی نگم... تو کارم موفق بودم... خیلی هم موفق بودم... دختر شما هم طراحه... ولی

یک صدم موفقیت منو نداره....خونوادم به من افتخار می کنن....شما چی؟...شما هم به بچه هاتون افتخار می کنین....چرا از پستون نمی پرسین برای چی این کار رو کرده؟.....

رو کردم سمت حامد که داشت با عصبانیت نگام می کرد....اومد حرفی بزنه که نداشتم....

من - چرا بهشون نمی گی ؟....چرا نمی گی چند ماهه شب و روز مزاحم می شی؟....که چی؟..که پیام صیغت بشم....چرا نمی گی می خواستی برام خونه بگیری....چرا نمی گی به خاطر همین مزاحمت ها دادمت دست گشت ارشاد....که به خاطر تلافی کارم رفتی به یکی پول دادی تا اون آتیش سوزی رو راه بندازه؟....چی؟...چرا ساکتی؟....خوب بگو....قبلاً که خوب بلبل زبونی می کردی.....

حامد - بدبخت می خواستم از این بدبختی نجات بدم....

من - هه....اونی که بدبخته تویی....اونی که مجرمه تویی....اونی که باخته تویی....چون الان باید به کسی که از خونتون بیرونش کردین التماس کنین رضایت بده....همون کسی که هر چیزی دلتون خواست بهش گفتین....همون کسی که به خاطر شوهر نامردش...نامردی مثل تو.... هزاران توهین رو به جون خرید....

همه نگام می کردن....حتی سروان طاهری....دایی از خجالتش سرش رو انداخت پایین....موندن جایز نبود....حرفامو زده بودم....چقدر زود بی حساب شده بودیم....خدا زود جواب کاراشون رو داده بود.....

مهد

وارد خونه که شدم...با صدای بلند مامان رو صدا کردم....دلیم می خواست به همه بگم که بعد چند ماه صبر...بالاخره خدا جواب دعاها رو داد.....ومن دیدمش...دیدم اون چشمای سبزی که چند ماه خواب و خوراک رو ازم گرفته بود....دیدم کسی رو که شده بود پری رویاهای من....همون سیندرلایی که بعد از باطل شدن جادوش گمش کرده بودم....و من مثل شاهزاده ی همون قصه به دنبالش زمین و آسمون رو می گشتم....و پیداش کرده بودم درست تو دو قدمی ایستگاهی که توش کار می کردم.....باور نمی کردم چیزی که به نظر من غیر ممکن بود به لطف خدا و به اذنش ممکن شده بود....بلند مامان رو صدا کردم تا شریک بشه تو شادی لحظه های من....با صدای شادم...مامان و مهسا که مثل همیشه خونه ی ما بود....اومدن به استقبالم....با تعجب نگام می کردن....حق داشتن....چند ماهی می شد که صدای خندم فراتر از در اتاقم نرفته بود....سلامی کردم و هردوشونو بوسیدم.....

مهسا - چه خبره؟...چی شده بالاخره صدای خنده ی شما تو خونه پیچید؟

با خنده چشمکی زدم...

من - خبرای خوب....دوست داری چی بشنوی؟....

مهسا - اینکه داداشم عاقل شده و بالاخره راضی شده خواهرش رو در حسرت دیدن عروسیش نگه نداره.....

من - خدا بیشتر از من دوست داره...خودش کاری کرده که حسرت به دلت نمونه.....

کنجکاوانه نگام کرد.....همیشه تو این جور مواقع یه تای ابروش خود به خود می رفت بالا...و من می فهمیدم داره از فضولی دق می کنه.....به حالت چهرش خندیدم....

من - خیلی به خودت فشار نیار که از شدت فضولی سخته می کنی....مثل خواهرای خوب یه شربت بیار تا برات تعریف کنم.....دارم از گرما هلاک می شم.....

مهسا - دو کلمه می خوای حرف بزنی....به جاش کلی باید باج بدم....جهنم ضررر...بشین تا پیام.....

با رفتن مهسا...مامان آروم پرسید...

- چی شده مهبد...از چی این همه خوشحالی؟...

با ذوق جواب دادم....

- دختره رو پیداش کردم مامان.....

مامان لبخندی از رضایت زد.....

وقتی ماجرا رو براشون گفتم باورشون نمی شد.....از دیدن چهره های متعجبشون لذت می بردم.....وقت نماز...نمازم پر بود از عشق و سپاسگذاری از خالقم....که در عین ناامیدی جواب نجواهای شبونم و دعاهاى سحرگام رو داده بود.....تمنا شریفی.....اسمش رو از اون خانوم و آقای مسن پرسیده بودم.....وقتی یادش می افتادم لبام با خنده از هم باز می شد.....دیگه صورتشو کامل دیده بودم.....مثل ماه بود...زیباییش تک نبود...ولی دلنشین بود...به چشم من بهترین بود...شماره ی اون خانوم و آقا که اسمشون احمدی بود رو گرفته بودم.....وقتی گفتم برای امر خیر می خوام گل از گلشون شکفت...قرار بود خانوم احمدی باهاش تماس بگیره و در مورد من حرف بزنه.....براش پیغام داده بودم که می خوام ببینمت.....برای دیدنش دل تو دلم نبود.....تمنای حضورشو داشتیم.....تمنای وجودشو.....

در بنفشه زار چشم تو

برگ های زرد و نیلی و بنفش

عطرهای سبز و آبی و کبود

نغمه های نا شنیده ساز می کنند



بهتر از تمام نغمه ها و سازها.....

روی مخمل لطیف گونه هات

غنچه های رنگ رنگ ناز

برگ های تازه تازه باز می کنند

بهتر از تمام رنگ ها و رازها.....

خوب خوب نازنین من!

نام تو مرا همیشه مست می کند.....

بهتر از شراب

بهتر از تمام شعرهای ناب.....

نام تو اگر چه بهترین سرود زندگیست

من تو را به خلوت خدایی خیال خود

"بهترین بهترین من" خطاب می کنم....

بهترین بهترین من! (فریدون مشیری/بهترین بهترین من)

---

تمنا

سرمو انداخته بودم پایین و آرام اشکامو پاک می کردم.....نمی تونستم تو صورت عصبانی تبسم و شایان نگاه کنم....از ساعتی که با حاج خانوم احمدی حرف زده بودم حالم گرفته بود.....تبسم و شایان هم از دستم عصبی بودن....هر بار که به حرفای خانوم احمدی فکر می کردم گریه شدت می گرفت....باورم نمی شد اون پسر دلباخته ی من شده باشه....تا حدی که بخواد با من حرف بزنه....وقتی خانوم احمدی گفت ازش خواسته تا واسطه بشه برای حرف زدنمون دلم هری ریخت پایین.....فکر می کردم احساسی که تو دلم بود یه طرفه و مختص خودمه.....و باور اینکه اون احساس دو طرفه باشه برام سخت بود....چقدر دلم می خواست با تموم وجود پذیرای حس قشنگ عشق باشم ولی این اجازه رو به خودم نمی دادم.....من دختر نبودم.....به خانوم احمدی گفتم بهش بگه اصلاً منو ندیده.....نمی تونستم باهش رو به رو بشم.....تو چشمات نگاه کنم و بگم که من یه زن بیوه هستم....دلم نمی خواست نوع نگاهش بهم تغییر کنه....نمی خواستم چلچراغای چشمات با شنیدن این جمله خاموش بشه.....دوست داشتم نگاهش همونقدر زیبا و دلنشین تو

خاطر من بمونه....دوست نداشتم حس نگاهش رو زبونش جاری شه و من مجبور بشم بگم اون چیزی نیست که فکر می کنه....دوست داشتم احساسمون همونجوری تو اوج بمونه...بدون اینکه حرفی یا چیزی بتونه تلنگری بهش بزنه....

با این فکر گریه شدت گرفت.....دل من خواست جیغ بکشم....داد بزنم....شاید خالی شم از اون همه درموندگی.....

تبسم - الان گریه کردن فایده نداره....خودت خرابش کردی....خدا پسری رو که ازش خوشش میاد آورده تو دو قدمیت....دو دستی تقدیمت کرده....پسره از تو خوشش اومده....بعد تو پس می زنی....واقعاً بی عقلی....

من - چیکار می کردم؟....می رفتم چی بهش می گفتم؟....خیلی گذشته ی درخشانی دارم؟....

تبسم - مگه تقصیر تو بوده؟....مگه همه ی آدمای دنیا بی عیب هستن؟....مگه حق ازدواج ندارن؟....

من - وضع من فرق می کنه تبسم.....

شایان - چه فرقی؟..اصلاً آره....وضع تو فرق می کنه....می رفتی به پسره می گفتی....خودش فکر می کرد...یا بازم تو رو می خواست یا نمی خواست.....حق نداشتمی خودسرانه عمل کنی...اونم آدمه....حق داره خودش تصمیم بگیره....

من - مشکل منم همینه....نمی خواستم چیزی بهش بگم....چرا نمی فهمین؟

شایان کلافه دستی به گردنش کشید.....

شایان - به خدا دارم به عقلت شک می کنم....جای همه تصمیم می گیری....بازم بی فکری کردی.....

نمی فهمیدن.....نمی فهمیدن دل من خواست مهبد چیزی از زندگیم بدونه....نمی خواستم اونم مثل خیلی از مردای دیگه بهم مثل جنس دست دوم نگاه کنه....نمی خواستم برق مقدس تو نگاهش تبدیل به چیز دیگه ای بشه.....

---

مهبد

ناباورانه به خانوم احمدی نگاه کردم....هضم حرفاش برام مشکل بود.....

من - یعنی چی خانوم احمدی؟

احمدی - به خدا پسرم کلی باهش حرف زدم...ولی مرغش یه پا داشت....هرچی گفتم حداقل بیاد خودش باهات صحبت کنه قبول نکرد....تازه گفت بگم که من اصلاً ندیدمش....ولی نتونستم.....چیکار کنم مادر دروغ بلد نیستم....

نمی خواست منو ببینه؟....چرا....مونده بودم چیکار کنم....دوباره برگشته بودم سر پله ی اول....سرمو کردم رو به آسمون.....خدایا چرا؟....شدم مثل آدم گرسنه ای که نون رو بهش نشون می دن...ولی اجازه ی خوردن رو بهش نم دن.....خدایا حق نیست انقدر زجر کشیدن....هست؟.....خدایا این جور مواقع آدم حق داره سر به بیابون بذاره؟....اصلاً

خودت بگو...حق دارم بدونم چرا سر نوشتم اینجوری نوشته شده؟.....با شونه هایی افتاده برگشتم خونه.....حال و روزم نشون می داد با اون مهیدی که صبح از خونه بیرون رفت فرق داشتم.....داغون شده بودم.....دوباره شدم همون مهید.....با این تفاوت که عاشق تر بودم و دیوونه تر .....نصیحتای مهسا و حسام هم تو گوشم فرو نمی رفت.....سکوت مامان و بابا هم نشون دهنده ی نارضایتشون بود.....ولی حالم خرابتر از اون بود که بتونم کاری انجام بدم.....تو این بین فقط آرش بود که شده بود همپای لحظه های من.....انگار حال خودشم یه جورایی خراب بود.....اونم گاهی مثل من خیره یم شد به یه مکان نامعلوم.....و می رفت تو فکر.....یه جورایی اونم عاشق شده بود.....حال خرابم باعث می شد کمتر به شیوا و یاسمین سر بزدم.....و مامان و آرش جورم رو می کشیدن.....

چهار ماهی گذشت از اون روزی که دوباره گرفتار اون چشمای سبز شدم.....روزا و شبا و لحظه هام پر بود از یادش.....از صورت قشنگش.....از چشمای سبزش.....از خرمن طلایی موهاش.....از بدن ظریفش.....گاهی فکر می کردم عطر موهاش پیچیده تو اتاقم.....با آرش نشسته بودیم تو اتاق.....و من دوباره گیتار به دست بودم.....

برای من همین خوبه که با روایات می شینم

تو رو از دور می بوسم تو رو از دور می بینم

برای من همین خوبه بگیرم رد دنیات و

ببینم هر کجا رفتم از آنجا رد شدم با تو

همین که حال من خوش نیست همین که قلبم آشوبه

تو خوش باشی برای من همین بد بودنم خوبه

آرش تو فکر بود.....حالم بد بود...ولی نه اونقدر که نفهمم دوستم.....برادرم.....مثل من یه دردی تو سینه داره.....

برای من همین خوبه بدونی بی تو نابودم

اگه جایی ازت گفتن بگم من عاشقش بودم

برای من همین خوبه که از هرکی تو رو دیده

شبی صد بار می پرسم ازم چیزی نرسیده

دست از خوندن برداشتم.....می دونستم یه چیزیش هست....می دونستم دلش می خواد حرف بزنه ....ولی نم دونست  
باید چه جوری بگه...رفتم کنارش نشستم.....می خواستم بشنوم.....بشنوم اون چیزی رو که باعث شده بود با آرش  
همیشگی فرق کنه.....

من - خوب؟.....

آرش - خوب چی؟

من - می شنوم ....بگو....

آرش - می ترسم.....

من - از چی؟...

آرش - از اینکه فکر کنی آدم مزخرفی هستم چون نتونستم نگاهمو کنترل کنم.....یا فکر کنی آدم بی ارزشی هستم  
که همچین چیزی به ذهنم رسیده.....منو خوب می شناسی مهید...نه؟....

من - آره.....خوب خوب.....به قدری که از این فکرا دربارت نکنم.....

آرش - پس اگه بهت بگم ترحمی تو کارم نبوده باور می کنی؟....

من - منظور تو نمی فهمم.....

آرش - بگم عاشق شدم بهم می خندی؟.....

من - مگه عاشقی خنده داره؟.....حال و روزت نشون می ده دلت بدجوری گیر کرده.....

آرش - به خدا نمی خواستم.....نمی خواستم اینجوری بشه....می خواستم این حسو تو وجود خودم نابود کنم...ولی  
نشد....وقتی قرمزی چشماش رو می بینم و می فهمم گریه کرده....وقتی رنج کشیدنشو می بینم....و می بینم داره  
تحمل می کنه....مصمم می شم برای درخواستم.....می دونم زوده....ولی چیکار کنم.....

مونده بودم داره راجع به کی حرف می زنه....کیه که آرش رو اینجوری اسیر کرده.....آرشی که همیشه از ازدواج فراری  
بود . می گفت یه دختر باید خیلی ارزش داشته باشه و بهترین باشه تا حاضر بشه از دنیای مجردیش دست  
بکشه.....آروم زمزمه کردم.....

- کی آرش؟...این دختر کیه؟..من می شناسمش؟

زل زد تو چشمام و چشماشو روی هم گذاشت که یعنی آره.....بعد هم مثل من آروم گفت.....

- شیوا.....

وا رفتم.....شیوا زن امیرعلی.....خیره خیره نگاش کردم.....باورش برام سخت بود.....

آرش - می دونم داری راجع به من چی فکر می کنی.....ولی باور کن مهبد دست خودم نبود.....باور کن نمی خواستم.....

من - من هیچ فکری نمی کنم.....همونجوری که تو حق زندگی داری...شیوا هم حق داره...خود من هم نظرم اینه که

شیوا باید ازدواج کنه.....چون هنوز جوونه.....ولی اون هنوز امیر رو فراموش نکرده.....برای درخواست یه کمی

زوده.....حداقل تا سال امیر صبر کن.....دو ماه بیشتر نمونده.....

آرش - فکر می کنی می تونم وایسم و زجر کشیدنشو ببینم؟

من - حالا تو مطمئنی؟...اون بچه داره.....یاسمین خیلی چیزا رو می فهمه.....اینکه بتونه تو رو جای پدرش قبول کنه

سخته.....تازه اگه شیوا قبول کنه.....

آرش - همین چیزا داره دیوونم می کنه مهبد.....چیکار کنم؟.....

بالاخره بعد از کلی فکر کردن...موضوع رو به مامان گفتیم.....مامان خیلی خوشحال شد...و قرار شد کار رو بسپریم

دست بزرگترا...دل تو دل آرش نبود.....چه جووری اون رفت و اومدای آرش به خونه ی شیوا منجر به عشق شده بود رو

نمی دونستم.....ولی تو یه چیزی مطمئن بودم.....اونم اینکه به خاطر همون چند ماه رفت و آمد و شناخت شیوا این حس

الکی نبود.....وضعش از من بهتر بود...منی که نمی دونستم تنها چه جور آدمیه.....

مامان و مریم خانوم اول با خونواده ی شیوا حرف زدن.....پدر و مادر شیوا راضی بودن.....و قول دادن در صورت لزوم

برای حرف زدن با شیوا کمک کنن...قبل از حرف زدن با شیوا به احترام به امیرعلی و خونوادش...مامان با پدر و مادر

امیر هم حرف زد...در کمال تعجب خونواده ی امیر قبول کردن.....چون معتقد بودن شیوا جوونه و یاسمین هم نیاز به

پدر داره...و به قول پدر امیر...چه کسی بهتر از آرش که دوست صمیمی امیر بود می تونست از امانتی های امیر

مراقبت کنه.....ولی مشکل اصلی خود شیوا بود.....که به هیچ قیمتی قبول نمی کرد.....

همه باهش حرف زدن.....مامان.....مهسا.....مری م خانوم.....مادر خودش...خواهراش...ولی قبول نمی کرد...و هر

بار به شدت گریه می کرد.....به طوری که آرش از همه خواست که سکوت کنن تا آرامش شیوا بیشتر از این به هم

نریزه.....حال آرش رو کاملاً می فهمیدم...ولی کاری از دستم بر نمی اومد.....

تا اینکه پدر و مادر امیر پا پیش گذاشتن.....و با شیوا صحبت کردن.....هیچکس نفهمید چی گفتن...ولی بالاخره بعد از

چند روز صحبت.....شیوا رضایت داد.....با صلاحدید بزرگترا قرار شد یه سیغه ی محرمیت چند ماهه بینشون خونده

بشه... فقط برای اینکه بتون بیشتر همدیگه رو بشناسن و رفت و آمدشون مشکلی نداشته باشه... و اگر شیوا رضایت داد... بعد از سال امیر ازدواج کنن.....

هنوز یه ماه از محرمیت بینشون نگذشته بود که خنده شد مهمون همیشگی لبای شیوا... می دونستم آرش با اون روحیه ی شادش می تونه دل شیوا رو با خودش همراه کنه... آرش سعی می کرد حد و حدودی برای رابطشون قائل بشه... و همین باعث می شد شیوا با تحسین نگاهش کنه... و از همه مهم تر یاسمین بود که بدجور به آرش وابسته شده بود... طوری که بعضی شبا بهوشش رو می گرفت... و آرش مجبور می شد شبونه بره خونه ی شیوا تا یاسمین رو بخوابونه و بعد از خوابیدنش برگرده خونه... وقتی اونا رو کنار هم می دیدم حسرت مهمون دلم می شد... حسرت داشتن تمنا... بعد از محرمیت آرش و شیوا... فشارهای مهسا برای پیدا کردن همسر مناسب روی من بیشتر شد... و اینبار حسام رو جلو انداخت... داشتم تلویزیون نگاه می کردم... و طبق معمول حواسم به تنها چیزی که نبود همون تلویزیون بود... حسام کنارم رو میل نشست.....

حسام - فیلمش قشنگه؟...

چشم از تلویزیون بر نداشتم.....

من - نمی دونم.....

حسام - پس چی تماشا می کنی؟... حداقل خاموشش کن که پول برق ندی... راستی از آرش چه خبر؟

من - خوبه و درگیر زندگیشه... بیشتر مواقع یاسمین رو می بره پارک....

حسام - خوبه... یاسمین زود بهش وابسته شده....

من - آره... دنیای بچه ها همینش خوبه... زود عادت می کنن....

حسام - تو هم می تونی به چیزی که می خوای عادت کنی....

فهمیدم اومده نصیحت کنه... ظرفیتم پر بود... دیگخ نمی تونستم تحمل کنم... هر کی از راه می رسید شروع می کرد

به نصیحت کردن... بلند شدم برم که حسام دستم گرفت....

حسام - بشین... می خوام دو کلمه مردونه باهات حرف بزنم.....

نشستم... اونقدر برام ارزش داشت که با تموم بی حوصلگیم بشینم و به حرفاش گوش کنم... گرچه که می دونستم هیچ

تأثیری روی من نداره.....

حسام - تا کی می خوای ادامه بدی؟...

من - چیو؟...

حسام - همین عاشقی رو...همین بی قراری رو...همه نگرانتیم...مهسا صبح تا شب کارش شده حرص خوردن از دست تو...برادرشی...می خواد خوشبختیتو ببینه...با این کارایی که می کنی آرزوی سر و سامون گرفتنت به دل هممون می مونه....

من - بینم اگه یکی بیاد بهت بگه دست از دوست داشتن مهسا بردار...این کارو می کنی؟...

حسام - اولاً مهسا زن منه...دوماً...اون موقع هم که زنم نبود...نزدیکم بود...می دیدمش...ولی تو چی؟...به چی دلت رو خوش کردی؟...به اینکه دوبار تصادفی اون دختر رو دیدی؟...

من - منظورتو واضح بگو حسام.....

حسام - عاشق چیه اون دختر شدی؟...چی توش دیدی که حاضر نیستی از دست برداری؟...

نمی فهمیدن.....نمی فهمیدن چشماش چه آتیشی به زندگیم زده بود.....

برای دوست داشتنت از من دلیل می خواهند...

نازنین.....

چشمانت را قرض می دهی؟

دلم یم خواست بگم...چشماش...عطر موهاش...صدای دل انگیزش...هیكل ظریفش...ولی نتونستم.....اصلاً منطقی بود؟...منطقی بود این جور عاشق شدن؟...دلم نمی خواست بگم نمی تونم و نمی خوام فراموشش کنم.....رو کردم به حسام.....

من - بین من خودم حالم خرابتر از این چیزاست...فکر می کنی مرض دارم خودمو اذیت کنم؟...نه...به خدا نه...به زمان احتیاج دارم...به آرامش...یه مدت دست از سرم بردارین...بذارین به حال خودم باشم...سعی می کنم فراموشش کنم.....

نگاه نگرانی بهم انداخت.....

حسام - باشه...اگه اینجوری بهتره باشه...ما فقط می خوایم دوباره خنده رو رو لبات ببینیم...می خوای بریم مسافرت تا حال و هوات عوض بشه؟...

من - نه... دو هفته تا سال امیر مونده... این روزای آخر سال که می دونی تو آماده باشیم....

حسام - باشه..... پس بمونه واسه عید..... بابات خیلی نگرانتن... این پیشنهاد رو هم خودشون دادن... بهشون می گم برای عید برنامه ریزی کنن....

سرمو به علامت موافقت تکون دادم..... و نفسی از سر آسودگی کشیدم..... قول داده بودم فراموش کنم... ولی مونده بودم چه جوری باید این کارو انجام بدم.....

جمعه بود و روز تعطیل من..... هنوز صبحونمو نخورده بودم که بابا صدام کرد.....

بابا - مهید..... صبحونتو که خوردی حاضر شو بریم جایی.....

سوار ماشین بابا که شدم پرسشگرانه نگاه کردم... منتظر بودم بگه می خواد منو کجا بیره... به نگام لبخندی زد.....

بابا - نگران نباش..... می برمت یه جای خوب.....

در جوابش منم لبخندی زدم..... می دونستم می خواد حال و هوامو عوض کنه.....

ماشین که ایستاد... نگاه کردم به گنبد آرامش دهنده ی شاه عبدالعظیم..... جای خوب بابا ..... بعد از تحویل دادن کفشامون وارد شدیم... دستی به ضریح کشیدم... بابا رو کرد بهم.....

بابا - وقتی اولین بار مامانتو دیدم و با مادر بزرگت رفتم خواستگاری.... اومدم اینجا دعا کردم... دعا کردم اگه به صلاحه و با مادرت خوشبخت می شم کارای ازدواجمون درست بشه..... ازدواج که کردیم اولین جایی که برای زیارت انتخاب کردیم همینجا بود..... قبل از به دنیا اومدن تو و مهسا هم اومدم اینجا و برای سلامتی هر دو تاتون نذر کردم..... وقتی هم به دنیا اومدین آوردمتون اینجا و نذر رو ادا کردم..... این چند سال هم هر وقت دلم آشوب بود اومدم اینجا تا آرام بشم..... همیشه آقا رو واسطه کردم بین خودم و خدا... هیچوقت هم جواب رد نشنیدم..... حالا هم تو رو آوردم..... تا آقا رو واسطه کنی..... تا آرام بشی..... حرفاتو به آقا بگو..... همه چی رو هم بسپار دست خودش..... مطمئن باش اون بالایی خوب می دونه چی به صلاحته.....

و من گفتم و گفتم تا آرام شم..... تا آرام شه دلم از هجوم نا ملایمات..... از هجوم افکاری که هر کدوم آرامش لحظه هام رو گرفته بود..... و آرام شدم وقتی کارم سپردم دستشون..... دیگه نگران نبودم که نمی دیدمش..... نگران نبودم که چرا نخواست منو ببینه... نگران نبودم که تو اون مدت ممکن بود ازدواج کنه... می دونستم خدا مثل همیشه هوامو داره..... فقط دلتنگ بودم..... دلتنگ اون چشما و اون نگاه..... دلتنگ اون صدای بغض آلود..... دلتنگ.....

یادِ تو حس قشنگی ست که در دل دارم



چه تو باشی چه نباشی نگهش می دارم

دو روز مونده به سال امیر به توصیه ی بابا و مامان برای عید مرخصی گرفتم....با اینکه تو شغل ما مرخصی معنایی نداره ولی به خاطر اینکه تو دو سال اخیر هیچ زمانی مرخصی نگرفته بودیم موافقت شد....قرار بود آرش و یاسمین و شیوا هم بیان.....که همگی بریم شمال....تا من نفسی تازه کنم....تا شاید دلتنگیم از بین بره.....بودن آرش و حسام کنارم بکمک می کرد کمتر فکر احساس دلتنگی کنم....تو لحظه های آخر هم مریم خانوم رو راضی کردیم همراهمون بیاد....قرار بود بعد از این سفر...آرش و شیوا با یه مراسم ساده برن سر زندگیشون.....

---

تمنا

دلتنگیام تمومی نداشت....فکر کردن به اون نگاه و چشمای مشکی کشیده و خوش حالت تمومی نداشت.....یه زمستون دیگه داشت تموم می شد ....همه منتظر بهار بودن...ولی برای من بهار معنایی نداشت....کل فصلای زندگیم شده بود زمستون....سرد و یخ زده....بی روح و آزار دهنده....تنها آرامش لحظه هام متین بود....که دیگه سعی می کرد روی پاهاش وایسه.....و تموم سعی و تلاشش برای رسیدن به حالت تکامل و تعادل باعث شادی لحظه ای من می شد.....با این حال یه جوری بودم....دلیم هیچی نمی خواست....دلیم نمی خواست چیزی بخورم....حتی کارم رو که خیلی دوست داشتم گذاشته بودم کنار....تموم این حالات منجر شده بود به وزن کم کردنم...و این باعث نگرانی مامان و بابا شده بود....آخر سر هم به اصرار اونا و شایان قرار شد یه چکاپ کامل انجام بدم تا خیالشون راحت بشه.....

جواب آزمایشا رو که از آزمایشگاه گرفتم یه راست رفتم بیمارستان پیش شایان.....ترجیح دادم خودش جواب آزمایشا رو ببینه و اگر نیاز بود برم پیش دکتر متخصص....یه نیم ساعتی نشستیم تا نوبتم بشه.....دلیم نمی خواست به اسم آشنا بودن با دکتر بدون نوبت ویزیت شم.....وارد اتاقش که شدم با دیدنم ابرویی بالا انداخت ....

شایان - به به ....خواهر زن جان....اینجا چیکار می کنی؟....

لبخندی زدم و رفتم رو به روی میزش رو صندلی نشستم....

من - اومدم شر دکتر رفتن رو از سرم کم کنی....

آزمایشا رو گذاشتم رو میزش.....همونطور که برگه ها رو بر می داشت و نگاه می کرد گفت...

شایان - چرا اومدی اینجا.....شب تو خونه نگاه می کردم....

من - می دونی که مامان و بابا تا شب طاقت ندارن... ترجیح دادم به جای رفتن خونه و گوش دادن به اعتراضاشون پیام اینجا.....

سری تکون داد..... و برگه ها رو بست و داد دستم.....

شایان - خوشبختانه مشکلی خاصی نداری.... فقط یه مقدار کم خونی داری که با چند تا قرص رفع می شه.... اونارم خودم برات می نویسم..... یه مقدارم حواست به تغذیت باشه... باید تقویت بشی... آگه همینجوری ادامه بدی کاملاً محو می شی....

اشارش به لاغر شدنم بود.... لبخندی زدم و دفترچه بیمه رو دادم دستش تا برام نسخه بنویسه... همونجور که می نوشت شروع کرد به حرف زدن....

شایان - بهتره حال و هوات رو عوض کنی... اینجوری ادامه بدی یه مشکل جدی پیدا می کنی.... فکر کنم یه مسافرت حالت رو جا بیاره....

من - مسافرت دل خوش می خواد که من ندارم.....

شایان - بازم شدی مثل یکسال پیش.... با این تفاوت که اون موقع زخم خورده بودی.... حق داشتی ..... اما الان چی؟... دلیل حال الانت رو نمی فهمم.....

دفترچه رو بست و گرفت طرفم.....

شایان - تمنا... نگرانتم.... این فشارای عصبی می تونه برای قلبت بد باشه... فکر نکن نمی دونم گاهی وقتا آرامبخش می خوری.....

دفتر رو گرفتم و از جا بلند شدم.... شایان هم بلند شد... لبخند کجی زدم... لو رفته بودم.... از کجا فهمیده بود آرامبخش می خورم رو نمی دونستم.....

من - گاهی برای هضم اتفاقای اطراف... آرامبخش چیز خوبیه.... در ضمن من هنوزم زخم خورده هستم... گذشته دست از سرم بر نمی داره..... می دونی که به خاطر گذشته ام ناچارم از خیلی از موقعیتای خوب زندگیم گذشت کنم.....

شایان - اون پسر رو خودت رد کردی.... قبل از اینکه بذاری از گذشتت بدونه... پس بهتره فراموشش کنی.....

سرمو انداختم پایین.... روم نمی شد تو چشمات نگاه کنم و بگم نمی خوام از این عاشقی دست بکشم..... فقط آروم گفتم.....

من - مرا مهر سیاه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد

قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

قبل از اینکه حرفی بزنه در اتاقش زده شد و یه پسر جوون با رپوش سفید وارد شد....

- سلام دکتر....

شایان - سلام دکتر پویش....بفرمایید....

پویش - انگار بد موقع مزاح شدم....

شایان - نه...این چه حرفیه....

بعد اشاره ای به من کرد...و رو به دکتر پویش که اومده بود نزدیکمون گفت....

شایان - ایشون خواهر خانومم هستن.....

بعد رو به من کرد ....

شایان - تمنا جان ایشون دکتر کیان پویش هستن...یکی از بهترین دوستان و همکارای من.....

سری تکون دادم و به آرومی سلام کردم....نگاه دکتر پویش دوخته شد به من....به آرومی جواب سلامم رو داد و اضافه کرد....

پویش - باعث افتخاره آشنایی با ایشون....

بعد هم شروع کرد با شایان راجع به یکی از مریضاشون حرف زدن....ولی نگاهش رو ازم بر نمی داشت....تو صورتم محو شده بود....زیر نگاهش کلافه بودم....ناراضی نگاهی به شایان انداختم....دوست نداشتم کسی بهم خیره بشه...البته به جز مهبد...و شایان این رو می دونست....لبخندی به روم زد...و من ررو نجات داد....

شایان - خوب تمنا جان بهتره بری...شب می بینمت....به مامان و بابا سلام برسون.....

سری تکون دادم و از هر دو خداحافظی کردم....و تقریباً از زیر نگاه های خیره ی دکتر پویش فرار کردم....

شب که شایان اومد خونه با خنده نگام می کرد....که گاهی هم با تبسم آروم صحبت می کردن....از موقعی که متین به دنیا اومد بیشتر مواقع خونه ی ما بودن....گاهی شبها برای خواب می رفتن خونشون....بابا که برای نماز خوندن رفت...شایان شروع کرد به تعریف از دکتر پویش و خوبیهاش....اینکه متخصص داخلیه و پسر خوبییه....و کل بیمارستان

دوشش دارن.....و در آخر گفت که دکتر پویش خواسته تا خارج از محیط کاری با من صحبت کنه....چشمای مامان از خوشحالی برق می زد.....تبسم هم خوشحال بود...ولی من نه.....مگه در یک ملک دو حاکم می تونن حکمرانی کنن؟.....نه.....قلب من همون ملک بود که حاکم بی چون و چراش کسی نبود جز مهید.....و من حاضر نبودم این ملک رو پیشکش کس دیگه ای بکنم.....از حرف شایان عصبی شدم.....اون که می دونست دلم با کس دیگه ایه!...با چهره ای در هم و عصبانی از رو مبلی که نشسته بودم بلند شدم.....و ناراحت راه اتاقم رو در پیش گرفتم.. که صدای شایان بلند شد.....

شایان - تمنا...من بهش چه جوابی بدم؟....

ایستادم و با همون حالت عصبی جواب دادم.....

من - جواب منو خوب می دونی چیه...اگه نمی دونی بگم.....جوابم منفیه....

شایان - من بهش گذشته ی تو رو گفتم...اون باهات مشکلی نداره.....خونواده ی فهمیده ای داره.....می خواد چند باری باهات حرف بزنه و با هم بیرون برین.....اگه خودتون صلاح دونستین با خونوادش بیاد خواستگاری.....

کفرم داشت در میومد.....شایان و تبسم که می دونستن مشکل من چیه.....چرا به روی خودشون نمی آوردن؟.....با حرص جواب دادم....

من - من حرفم همونه.....نه.....نه.....نه.....نه.....

شایان - چرا؟.....

لحنش جدی و سخت شده بود.....بلند شد و ایستاد.....انگار آماده ی جنگ بودن...همشون.....دلیل قانع کننده می خواستن.....به هر حال دکتر پویش مورد خیلی خوبی بود...از اونایی که رد کردنشون سخت بود.....شایان مخصوصاً جلوی مامان موضوع رو مطرح کرده بود که من نتونم به راحتی مخالفت کنم...ولی برام مهم نبود.....خیلی وقت بود عاشقی مغزم رو از کار انداخته بود...خیلی سرد جواب شایان رو دادم.....

من - چون دوشش ندارم.....چون دلم مال یکی دیگست.....

مامان با تعجب پرسید.....

مامان - دلت مال یکی دیگست؟..کی تمنا؟...

سکوت کردم.....دلم نمی خواست مامان و بابا چیزی بدونن...ولی.....تبسم حالم رو درک کرد...چون همون موقع به مامان گفت....

تبسم - من براتون توضیح می دم....

بعد هم با چهره ای تو هم رو کرد به من.....

تبسم - دیوونه ای تمنا.....

پشتمو کردم بهشون و همونجور که به سمت اتاقم می رفتم آروم و با بغض جواب دادم.....

من - من این دیوونگی رو دوست دارم....

پامو که توی اتاق گذاشتم ....آروم بغضم شکست.....رفتم کنار پنجره نشستم.....کنار همدم تنهایام....سرمو تکیه دادم به دیوار و آروم برای خودم زمزمه کردم.....

بگذر ز من ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم

دیگر تو هم بیگانه شو چون دیگران با سرگذشتم

می خواهم عشقت در دل بمیرد

می خواهم تا دیگر یادت در سر آرام بگیرد

هر عشقی می میرد خاموشی می گیرد عشق تو نمی میرد

باور کن بعد تو ...دیگری در قلبم .....جایت را نمی گیرد

سکوت مامان و بابا....تبسم و شایان .....آزاردهنده و نشونه ی ناراحتیشون بود.....قهقر نبودن...ولی کمتر حرف می زدن....انگار دنبال چاره ای بودن.....دو روز مونده به عید نوروز....وقتی بابا از سر کار برگشت به همه ی جمع گفت که کلید ویلای یکی از دوستاشو گرفته تا عید بریم شمال....و بعد رو کرد سمت من که یه گوشه ایستاده بودم....

بابا - می ریم تا تمنا یه کم از نظر روحی بهتر شه.....و وقتی برگشتیم به زندگیش جدی فکر کنه و به خواستگارش جواب منطقی بده.....

و من موندم چه جوری جدی فکر کنم وقتی تموم زندگیم شده بود چشما و لبخند مهید.....

لحظه ی تحویل سال اولین دعایی که کردم .....دعا برای مهید بود....دوسش داشتم و آرزوم خوشبختیش بود.....دعا کردم برای آرزوهاش.....حتی در کنار دیگری.....حتی اگه از شادی و خوشبختیش چیزی نصیب من نمی شد.....

خداوندا!

عزیزم را تو یاری کن.....

پناهِش باش و در حقش تو کاری کن.....

الهی هر چه می خواهی نصیبش کن.....

خدایا بر لبش لبخند جاری کن.....

---

مهید

از لحظه ای که راه افتادیم تا رسیدیم ویلامون سعی کردم به جاده...به درختا...به سبزه ها...به بهر چیزی که منو یاد  
 تمنا و چشمای سبزش می انداخت نگاه نکنم.....ولی با دیدن دریا.....دلتنگیم صد برابر شد.....

دلتنگ شدن، حس نبودن کسی است که تمام وجودت یکباره تمنای بودنش را می کند

آخ تمنا.....تمنا.....تمنا.....

چه دنیای بزرگی شده.....تا چشم کار می کند جای تو خالیست.....

از ویلا دل کندم و رفتم سمت ساحل...تا قدم بزنم...تا دلتنگیام رو با دریا قسمت کنم...دریا هم دلش گرفته  
 بود...گرفته و طوفانی.....روی سنگ بزرگی نشستم و نگاهی به ردیف ویلاهای کنار هم انداختم...شش تا ویلا کنار  
 هم.....و همه هم رو به دریا.....غیر از ویلای ما...ویلای آقای بزرگی که سه تا اون طرف تر بود هم تو حیاطش چند  
 تا ماشین پارک بود.....صاحب های هر شش ویلا همدیگه رو می شناختیم...قرار بود هر وقت یکی میاد به ویلاش  
 سر بزنه هوای بقیه ی ویلا ها رو هم داشته باشه.....بین این شش خانواده ...ما بیشتر از همه با خانواده ی آقای  
 صفایی که ویلاش بعد از ویلای آقای چاوشی بود صمیمی بودیم...در اصل ویلای آقای چاوشی بین ویلای ما و  
 ویلای آقای صفایی بود.....رو کردم به دریا و به قدری زل زدم بهش که هوا تاریک شد.....

دو روزی بود شمال بودیم...ولی من حوصله ی هیچی رو نداشتم...تقریباً همه رو کلافه کرده بودم.....آرش و حسام  
 دلشون می خواست کله ی منو بکوبن به دیوار...اینو از نگاهشون می فهمیدم...همه انگار با چشمشون التماس می  
 کردن که من فراموش کنم حریق سبزی رو که به جونم افتاده بود.....برای فرار از نگاهشون گیتارم رو برداشتم و رفتم  
 نشستم رو پله های حیاط ویلا که رو به دریا بود.....و شروع کردم به زخمه زدن روی سیمای گیتارم.....

تو رو کجا گمت کردم بگو کجای این قصه

که حتی جوهر شعرم همینو از تو می پرسه  
 که چی شد اون همه رویا همون قصری که میساختیم  
 دارم حس می کنم شاید من و تو عشقو نشناختیم  
 میون قلبای امروزی ما نمی دونم چرا نمی شه پل بست  
 مته دو ماهی افتاده بر خاک به دور از چشم دریا رفتیم از دست....

---

تمنا

دو ساعتی بود رسیده بودیم ویلای دوست بابا....آقای صفایی....هوا تاریک شده بود و دریا خوب معلوم نبود...ولی صدای  
 موجاش بهتر از هر آهنگ آرامش بخشی عمل می کرد...و صدای گیتار و خواننده ای که پر سوز می خوند تکمیل  
 کننده ی حس آرامشم بود....به خصوص زمانی که خوند....

- تحمل مل کنم غیبت ماهو می دونم نیمه ی همدیگه هستیم

نشد پیدا بشیم تو متن قصه به رسم عاشقی هر دو شکستیم

انگار از زبون من می خوند....دلیم نمی خواست لحظه ها تموم بشن....دلیم می خواست مسافرتمون تا آخر دنیا طول  
 بکشه....تا من مجبور نشم بعد از برگشتن به دکتر پویش و خواستش فکر کنم....

صبح بعد از خوردن صبحانه با شایان و تبسم رفتیم کنار دریا تا متین یه کمی ماسه بازی کنه....وقتی با اون پاهای  
 کوچولوش راه می رفت دلیم برآش ضعف می کرد....غیر از ما خانواده های دیگه هم تو ساحل بودن....دو تا زن و یه  
 مرد و یه دختر کوچیک کمی از ما عقب تر نشسته بودن....جلو تر از ما هم چند تا خانواده نشسته بودن....و بچه  
 هاشون با هم بازی می کردن....و مدام توپشون می افتاد تو آب....سه تا پسر و یه دختر کوچولوی ناز....با موهای  
 سیاه فرفری....و چشمای گرد مشکی....چقدر دلیم می خواست همچین دختری داشته باشم....یه لحظه یاد بچم  
 افتادم....همونی که خدا نخواست بمونه....همونی که با نامردی باباش به دنیا نیومده رفت پیش خدا....بغض راه  
 گلومو بست....نگاهی به دریا انداختم....انگار دل اونم مثل دل من در تلاطم بود....باد میومد و باعث می شد موجا دریا  
 سهمگین تر بشه....داشتم با متین بازی می کردم و به توپ بازی اون بچه ها نگاه می کردم....که توپشون افتاد تو  
 آب....اون دختر کوچولو رفت توپ رو بیاره که یه دفعه یه موج بزرگ باعث شد تعادلش رو از دست بده....هنوز بلند  
 نشده بود که یه موج دیگه اونو با خودش کشید عقب....سرش می رفت زیر آب...و از ساحل دورتر می شد....صدای  
 جیغ زنا بلند شد....نفهمیدم کی بلند شدم و چه طوری خودم رو رسوندم به اون قسمت....مانتومو در آوردم....اون  
 لحظه به این فکر نمی کردم که لباسم آستین کوتاهه و شلوار جینم تنگ و چسبون....پریدم تو آب....با تموم قدرتم شنا

می کردم.....تا به اون دختر بچه برسم....مقابله با موجا برای جلو رفتن نیروی زیادی می خواست.....نزدیکش که رسیدم دستم رو دراز کردم و چنگ انداختم به لباسش.....هنوز به هوش بود.....دوباره با تموم قدرتم به طرف ساحل رفتم...بچه تو بغلم بود و یه دستی شنا می کردم....دیگه رمقی برام نمونده بود....دوتا مرد اومدن تو آب و بچه رو ازم گرفتن.....نه جونی تو دستام مونده بود و نه تو پاهام.....سردم شده بود....سعی می کردم آروم آروم جلو برم تا از آب خارج بشم.....که یه موج بزرگ باعث شد بخورم زمین.....می خواستم بلند شم ولی انگار یه نیرویی منو می کشید عقب.....داخل آب.....کامل تو آب غوطه ور شدم....زمان و مکان از دستم رفت.....هر چی می دیدم آب بود و ماسه های معلق تو آب....هر چی دست و پا می زدم نمی تونستم از آب خارج بشم.....فقط یه لحظه سرم از آب بیرون اومد که جیغ کشیدم و بعد دوباره فرو رفتم ....نفس کم آورده بودم.....نا خودآگاه دهنم باز شد.....اما به جای هوا....آب تموم دهنم و بینیم رو پر کرد.....

---

مهبد

آرش - بیا بریم دیگه....بابا ما اومدیم حال و هوای تو عوض شه....اونوقت تو همش نشستت اینجا....بیا بریم .....شیوا و مهسا و حسام منتظرتن....

اومد نشست کنارم و آروم ادامه داد.....

آرش - من مثل بقیه نمی گم فراموشش کن...می گم صبر کن.....ولی کنار صبر زندگی کن....نه اینکه زندگی رو برای خودت جهنم کن.....حالام بلند شو بریم.....

نمی خواستم بیشتر از این مسافرت رو بهشون زهر کنم.....برای همین بدون حرف همراهش رفتم.....صدای جیغ تموم ساحل رو پر کرده بود.....نزدیک بچه ها که رسیدیم چشممون خورد به دختری که داشت یه بچه رو به چند تا مرد تحویل می داد.....فاصله زیاد بود و قیافه هاشون خوب معلوم نبود.....آرش از بچه ها پرسید چی شده.....که شیوا توضیح داد اون بچه داشته غرق می شده که یه دختری پرید تو آب و نجاتش داده....چشمم هنوز به اون دختر بود....آروم آروم میومد سمت ساحل.....که دیدم یه موج بزرگ کشیدش زیر آب....تا چند لحظه دیده نمی شد...ولی وقتی سرش از آب بیرون اومد صدای جیغش بلند شد.....داشت غرق می شد.....از ساحل دور شده بود.....همه داشتن تماشا می کردن....معلوم بود کسی شنا بلد نیست.....سریع دویدم به اون سمت.....دوره ی نجات غرقی گذرونده بودیم....هم من هم آرش.....حین دویدن فریاد زدم.....

من - آرش بدو....داره غرق می شه.....



بین راه موبایل و بلوزم رو در آوردم و رفتم تو آب.....آرشم اومدم.....جلو می رفتم ولی نمی دیدمش.....نفسمو حبس کردم و رفتم زیر آب...و چشمام رو باز کردم.....دیدمش.....تو آب معلق بود.....یقه ی لباسش رو گرفتم و کشیدمش بالا...نگام افتاد به صورتش.....باورم نمی شد.....یه لحظه چشماشو باز کرد...و من فقط تونستم بگم.....

- تمنا!.....

چشماشو بست.....فریاد زدم.....

من - آرش کمک کن.....تمناست.....

به سختی به طرف ساحل می رفتیم.....آروم زمزمه می کردم.....

- طاقت بیار تمنا...طاقت بیار عزیزم.....من اینجام.....طاقت بیار.....خدایا...خدایا کمک کن.....

با کمک حسام و یه مرد دیگه که اومده بودن تو آب.....بردیمش و خوابوندیمش رو ماسه ها.....یه دختر درست شکل خودش گریه می کرد و می زد تو صورتش.....و رو به اون مرد می گفت...

- شایان تو رو خدا...یه کاری بکن...وای تمنا...تمنا پاشو...چشماتو باز کن خواهری...خدا...خدا.....

شیوا و مهسا سعی می کردن اون دختر رو که فهمیدیم خواهرشه آروم کنن...اون مرد که اسمش شایان بود نبضش رو گرفت.....عصبی گفت....

شایان - نمی زنه...نمی زنه.....ایست کرده.....

بعد هم شروع کرد به احیای قلبی.....در همون حین داد زد.....

- یکی تنفس مصنوعی بده....

گنگ نگاهشون می کردم.....قدرت انجام کاری رو نداشتم...داشت جلو چشمام می مرد.....عشقم داشت جلو چشمام می مرد.... و من نمی تونستم براش کاری کنم.....انگار فلج شده بودم.....اختیار دستا و پاهام دست خودم نبود.....با صدای داد آرش به خودم اومدم....

آرش - مهبد برو بهش تنفس مصنوعی بده.....وایسادی جلو چشمات بمیره لعنتی؟.....

با این حرفش همه برگشتن و من نگاه کردن.....تازه فهمیدن دختری که رو زمین خوابیده تمناست....دوباره آرش داد زد...این بار با بغض.....

آرش - مگه دعا نمی کردی بینیش.....داره می میره....

رفتم طرف تمنا... زانو زدم کنارش... دهنم رو گذاشتم رو دهنش... و شروع کردم به تنفس دادن... با تموم عشقم... با تموم وجودم... از ته وجودم هوا رو وارد بدنش کردم... ..

نشسته بودم روی ماسه ها و چشم دوخته بودم به دریا... چند ساعتی می شد تو اون حالت بودم... درست از زمانی که تمنا به هوش اومد و منتقل شد بیمارستان... یه جوری بودم... نمی فهمیدم خوشحالم یا ناراحت... با صدای آرش به خودم اومدم... ..

آرش - برای گذران وقت راه خوبی انتخاب کردی... ..

و نشست کنارم... بعد هم ادامه داد... ..

آرش - تا یکی دو ساعت دیگه پیداشون می شه... دو تا ویلا اون طرف ترن... نترس دیگه گمش نمی کنی... البته اگه شل نزنی... ..

من - چرا همیشه تو همچین موقعیتایی می بینمش؟ خیلی بد شانسم... نه؟

آرش - خیلی جون خودت... بدشانسی کجا بود؟... بدبخت خدا بهت رحم کرده دختره رو آورده سر راحت... بعد تو می گی بدشانس؟... الانم که به خیر گذشته... بده به هوای نجات دادنش تا حالا صد دفعه بغلش کردی؟... بابا همه که مثل تو شانس ندارن طرفشونو دائم بغل کنن... همچین می گیریش تو بغلت انگار می خواد فرار کنه... ..

از لحن حرف زدنش و حرفش خندم گرفت... نگاهی به انداختم... ..

من - فرار نمی کنه؟... یه سال و نیمه دنبالش... ..

آرش - آره می دونم... واسه همینه شبیه رایینسون کروژوئه شدی... ..

خندیدم... همون موقع حسام هم اومد کنارمون... ..

حسام - خوش می گذره؟... چه عجب ما لبخندای شما رو دیدیم... می دونستم با دیدنش اینجوری می شی خودم غرقش می کردم... ..

من - بشی بابا... راجع بهش هم درست صحبت کن... ..

حسام - وای آرش داره ما رو می فروشه... از دست رفت این مهید... ..

آرش - حالا صبر کن... بزار دختره بیاد همه رو فراموش می کنه... مثل دیوونه ها زل می زنه بهش... با مجسمه مو نمی زنه... ..

حسام - صبح دیدمش... عقل از سرش می پره... ..

به حرفاشون می خندیدم...هراز گاهی هم به ویلای آقای صفایی نگاه می کردم ببینم کی چراغاش رو شن می شه....  
 حسام - نمی خواد نگاه کنی...خانوما دارن کشیک می دن....هر وقت بیان خبرت می کنن....ایستادن جلوی ویلا به  
 هوای حرف زدن...مامانت و مریم خانوم رو هم بردن....بالاخره یداشون می شه....تو هم از نگرانی در میایی.....  
 آرش - اشتباه نکن حسام جون...این نگران حال اون بنده ی خدا نیست که....می خواد دوباره به یه بهونه ای بپره  
 بغلش کنه....

با آرنج کوبیدم تو پهلویش که صدای دادش رفت هوا....

آرش - آخ...حسام کمک.....

حسام - چیه مهید جان...باز دیوونگیت عود کرد؟ برم برات قرص بیارم?..

یکی هم زدم تو سر حسام....می خواستن تلافی کنن که با صدای خنده ی مهسا و شیوا دست از سرم برداشتن....مهسا  
 و شیوا با قدمای بلند خودشونو رسوندن به ما....

مهسا - پاشو مهید که روز هجران و شب فرقت یار آخر شد....پاشو که اومدن....دیگه نمی خواد رویابافی کنی....  
 بلند شدم و در جوابش گفتم....

من - روزگاریست که سودای بتان دین من است

غم این کار نشاط دل غمگین من است

بعد هم با التماس گفتم....

من - مهسا؟ یه کاری برام می کنی.....

مهسا - مامان رفت حالشو پرسید....بهشون هم گفت سازه ای که دخترشون رو نجات داده یعنی شما پسرشی....حال  
 تمنا هم خوبه...فقط به کمی استراحت نیاز داره....برای دیدنش هم کافیه تا صبح صبر کنی....  
 به لبخندش جواب دادم و نفسی از سر آسودگی کشیدم....خیالم راحت شده بود....

موقع شام هم آرش و حسام دوباره سر به سرم گذاشتن...اینبار با کمک بابا....صحبت خانوما هم درباره ی تمنا و  
 خونوادش بود....مامان با همون چند دقیقه صحبت با مادر تمنا...درباره ی خونوادش اطلاعات گرفته بود....صبح هم  
 بعد از رسیدن اورژانس...مهسا و شیوا مثل کارآگاهها رفته بودن دنبال خواهر تمنا تا بفهمن خونواده ی تمنا کجا ساکن  
 شدن....مدیون خونوادم بودم که سعی می کردن هر جور که می تونن بهم کمک کنن.....و من منتظر بودم تا صبح  
 بشه و من ببینمش و آتیش بگیرم از حریق سبز چشماش.....

گل بهارم در انتظارم

حریق سبزی بیا کنارم

---

تمنا

نفس کشیدن درست جایی که تو دو قدمیم مهبد هم نفس می کشید به قدری برام خوشایند بود که خواب رو از سرم پرونده بود.....به خصوص کهصدای موجای دریا منو می برد تو رویای اتفاقات صبح.....زمانی که دست از زندگی کشیدم.....همون موقع که توی دریا معلق بودم.....درست زمانی که از همه ی آرزوهام گذشتم الا یه آرزو.....آرزو کردم کاش قبل از مردنم یه بار دیگه چشمای مهبد رو ببینم.....و همون موقع دستی منو از آب بیرون کشید.....و من تموم جونی رو که برام مونده بود جمع کردم تو چشمام تا ببینم کی منو از اون خلسه ی آرامش بیرون آورده.....و دوتا چشم آشنا....بعد سیاهی.....اگه شخص دیگه ای غیر از مهبد منو نجات داده بود حتماً بعد از به هوش اومدن باهاس دعوا می کردم.....چون مرگ آرزویی بود که مدت ها داشتم.....آرزوی اینکه خدا زودتر زمان مرگم رو برسونه تا هم خودم به آرامش برسم هم اطرافیانم.....چون نمی تونستم با عشق به مهبد و چشماش زن کس دیگه ای بشم.....ولی چه جالب کسی که حاضر بودم به خاطرش جونم رو بدم منو از دستای مرگ بیرون کشیده بود.....وقتی تو بیمارستان به طور کامل به هوش اومدم و همه چی رو به یاد آوردم....فکر می کردم دیدن مهبد فقط یه خیال بوده....یه رویا.....یه رویای دست نیافتنی....اما وقتی تبسم و شایان با حیرت از اون اتفاقات برام گفتن.....باور کردم حضورشو.....که تو زندگی هر لحظه پر رنگ تر می شد.....باور کردم هر چقدر هم بخوام نمی تونم ازش فرار کنم.....فهمیدم تقدیرمه که با مهبد رو به رو شم.....وقتی از بیمارستان برگشتیم و جلوی ویلا مادرش رو دیدم که درست شبیه خودش بود.....دلتنگیم برای دیدنش صد برابر شد.....اما چاره ای نداشتم جز صبر.....به خصوص اینکه بعد از جریان چند ماه پیش که راضی نشدم حرفاشو بشنوم...توان رو به رو شدن باهاس رو نداشتم.....از انتظار برای رسیدن صبح خسته شدم و خودم رو سپردم به خواب.....یه خواب خوب که توش من بودم و مهبد و یه دنیا قشنگی.....

با نوازش دستی که روی صورتم بود بیدار شدم.....چشمم افتاد به مامان که با عشق نگام می کرد.....

مامان - خوبی مادر؟!...چند بار اومدم بیدارت کنم اما دلم نیومد.....بلند شو یه چیزی بخور...اینجوری ضعف می کنی....دیشبم که چیزی نتونستی بخوری....

با رخوت بلند شدم.....وارد آشپزخونه که شدم چشمم خورد به میز صبحانه ای که مامان برام چیده بود.....هر چیزی که تو یخچال داشتیم گذاشته بود.....با اون همه غذا یه لشکر هم سیر می شدن چه برسه به من.....آروم گفتم.....

من - مامان من یه نفرما!.....اینا رو چه جوری بخورم.....

لبخندی از سر محبت زد.....

مامان - بخور مادر نوش جونت..... با اون اتفاق جونی برات نمونده.... چند ماهه که درست غذا نمی خوری... کم خونم که هستی..... بعد می ری برای من ادای سوپر منا رو در میاری..... خوب دختر تو که جون نداری چرا می ری تو دریا؟

من - خوب اون بچه داشت غرق می شد..... کسی هم شنا بلد نبود....

مامان شماتت بار نگام کرد.....

مامان - تو هم که شنا بلد بودی نجات غریق نبودی..... این کارا اصول خودشو داره..... خدا اون پسر رو برای مادرش حفظ کنه که نجات داد..... همون آتش نشانه بود دیگه؟....

لقمه پرید تو گلوم..... افتادم به سرفه..... مامان لیوان شیر رو داد دستم.... آرام که شدم گفت.....

مامان - می خوام برای شام دعوتشون کنم..... زشته به روی خودمون نیاریم چقدر مدیون این پسر هستیم.....

سری تکون دادم و خواستم برم اتاقم که مامان ادامه داد...

مامان - راستی شایان چند بار اومد دنبالت..... متین رو بردن ماسه بازی..... تو هم برو..... منتظرتن.....

حرفشو با حالتی گفت که فهمیدم غیر از تبسم و شایان آدمای دیگه ای هم منتظرم هستن.....

رفتم سر وقت ساکم..... وسواس گرفتم برای انتخاب لباسم..... می خواستم جلوی مهید آراسته باشم.... چون هر وقت منو دیده بود با بدترین حالت بودم.... دفعه ی اول بین آهن پاره ها.... دفعه ی دوم تو آتیش سوزی با اون حالت آشفته و لباسای در هم..... دفعه ی سوم هم در حال غرق شدن.....

پامو که رو ماسه ها گذاشتم چشم چرخوندم برای پیدا کردنشون که چندان هم سخت نبود..... متین از دو فرسخی هم قابل تشخیص بود که داشت با یه دختر بچه بازی می کرد..... شایان هم با یه مردی در حال صحبت بود..... چند قدم اون ورتر هم تبسم کنار دو تا دختر ایستاده بود و با هم حرف می زدن..... با فاصله ی کمی از اونا دو تا مرد جوون هم ایستاده بودن که یکی شون پشتش به من بود... ولی اون یکی رو کامل می دیدم..... همون دوست مهید بود که تو آتیش سوزی دیده بودمش..... آرام آرام بهشون نزدیک می شدم..... چشمم به اون مردی بود که پشتش به من بود و می دونستم مهیده..... با دلهره قدم بر میداشتم..... دلهره ی رو به رو شدن با مهید..... دلهره ی دیدن چشماش..... و اینکه نتونم خوددار باشم.... خیلی زود همه متوجه حضورم شدن..... و فقط نگام می کردن..... هیچ صدایی نمی اومد جز صدای نفسای عمیق و پر هیجان من..... دوست مهید از روی شونه ی مهید به من خیره شده بود..... و این باعث شد تا مهید بچرخه و منو ببینه.... دوباره زمان ایستاد..... پاهای من هم..... چشم تو چشم... خیره به هم..... نگاه مشتاقش..... و صدای قلب من که محکم خودشو به دیواره های سینم می کوبید.....

آن من دیوانه ی عاصی  
 در درونم هایهوی می کرد  
 مشت بر دیوار ها می کوفت  
 روزنی را جستجو می کرد  
 خشمگین می خواندمش بر خویش  
 از چه رو بیهوده گریانی  
 زیر لب آهسته می نالید  
 دوستش دارم، نمی دانی؟

انگار همه از دل من و مهبد خبر داشتن.....چون در سکوت ما رو تماشا می کردن....و منتظر بودن هر کدوم از ما دو نفر  
 سکوت رو بشکنه.....

وقتی سکوت بینمون طول کشید....دوست مهبد به کمکمون اومد....

- سلام خانوم شریفی...بهترین؟...منو که به یاد میارین....

و اومد به سمتم....وقتی از کنار مهبد رد شد با آرنجش زد به مهبد....و بعد صدا کرد....

- شیوا جان.....

با این حرفش....یکی از دخترا اومد به سمتم و دست اون یکی رو هم کشید....دوست مهبد رسید کنارم...

- من آرش هستم....آرش مهران....منو که یادتون هست؟

من - بله آقای مهران....از دیدنتون خوشحالم...

همون موقع اون دوتا دختر که رسیده بودن کنارم دستشونو دراز کردن...

- سلام...من شیوا هستم...همسر آرش....

- سلام...منم مهسا هستم...خواهر مهبد....

سلا کردم و با هردو دست دادم....مهسا مردی رو که کنار شایان بود معرفی کرد....

مهسا - همسر حسام.....

به حسام هم سلام کردم و بازم نگامو دوختم به مهبد....که آرش با لحن خاصی گفت....

آرش - ایشون رو هم که می شناسین....مهبد نیکزاد ملقب به ناجی افسانه ای.....نگاه نکنین الان زبونشو موش خورده ها....یه زبون داره اندازه ی همین دریاچه ی خزر خودمون....ولی خوب الان از شدت خوشحالی زبونش بند اومده...

بعد خیلی آروم گفت....

آرش - دلیل خوشحالیتم که می دونین.....

سرمو انداختم پایین....خیلی زود دورمون خلوت شد...من موندم و مهبد....آروم اومد طرفم....طراقت نگاه کردن به

چشماشو نداشتم....کفشاش که کنار کفشام قرار گرفت...صدای گوشنوازش همه ی وجودمو زیر و رو کرد...

مهبد - سبدی هست در اندیشه ی من...که پر از گل بدهم هدیه به تو.....غافل از آنکه تو خود ناب تری....یه جهان

گل بخورد غبطه به تو.....

وجودم گرم شد از تعبیر شعرش....از تفسیر اندیشه اش....از تفکری در باره ی من داشت....زبونم قفل شده

بود....همونجور پایین رو نگاه می کردم که آروم زمزمه کرد....

مهبد - نگاهتو ازم دریغ می کنی؟...می دونی چند وقته دنبال این نگاه و صاحبش بودم؟...ازت دلگیر بودم....ولی با

دیدنت فراموشش کردم....

مثل خودش آروم جواب دادم....

من - نمی خواستم باعث دلگیری بشم....سعی کردم تون زمان بهترین جواب رو بدم....

مهبد - بهترین جواب...ندیدن من بود؟....

من - بهترین جواب رد کردن خواستون بود....

مهبد - و به چه دلیل قبل از حرف زدن با من به این جواب رسیدی؟

من - یه دلیل شخصی....

مهبد - برای مسائل مهمی مثل ازدواج...دلایل شخصی هم باید گفته بشه....حقمه که بدونم...

سرمو آوردم بالا و نگاش کردم....چی می گفتم؟....

ازم نخواه با تو بمونم

تو چیزی از من نمی دونی

اگه بگم راز دلم رو

تو هم کنارم نمی مونی

من - می شه این بحث رو تمومش کنیم....

مهید - باشه....اگه باعث ناراحتیتون می شه...ادامه نمی دیم....ولی شما یه توضیح به من بدهکارین....

بعد با دست به تخته سنگی اشاره کرد....

مهید - بهتره بشینیم....خسته می شین.....فکر کنم تموم انرژیتون دیروز از دست رفت.....

با هم نشستیم.....لبخند معنی دار بچه ها نشون دهنده ی این بود که همشون از موضوع بین من و مهید خبر داشتن...و

این باعث خجالتم می شد.....برای همین سعی می کردم نگاهشون نکنم....باز هم مهید سکوت بینمون رو

شکست.....

مهید - می شه یه خواهشی ازت بکنم.....اینکه بیشتر مراقب خودتون باشین.....

من - اتفاق خبر نمی کنه.....هیچکدوم از اتفاقی که تا به حال برام افتاده دست خودم نبوده....

بعد زیر چشمی نگاهش کردم.....فقط نگاهم می کرد.....از نگاه مهربونش گرم می شدم....

من - شما نمی خواین موضع خودتون رو مشخص کنین?..

ابرویی بالا انداخت.....

مهید - چی؟

من - بالاخره چی هستم.....تو یا شما?....

مهید - تو برام همه چیزی....



آروم گفتم...ولی من باز داغ شدم.....حرفای مهید تمومی نداشت....بیشتر اون می گفت و من شنونده بودم....از شغلش می گفتم...و اینکه کارش رو دوست داره....و با وجودی که مهندس کامپیوتره ولی رفته دنبال علاقهش.....از خونه ای که داشت...از خودش و خونوادش....از روزایی که به من فکر می کرد.....همه ی حرفاش دوست داشتنی بود.....و اون لبخندای دلشینش.....و نگاه های عاشقونش.....

---

مهید

بعد از گذرون یه صبح عالی کنار تمنا قرار بود شام رو هم در کنار خونوادش باشیم.....شور و شوق عجیبی تو ویلامون بود....به اندازه ی یه عروسی.....صدای خنده های مامان و لحن شاد بابا نشون دهنده ی خوشحالی بی حدشون بود....حتی مریم خانوم هم همپای ما شاد بود....بازم آرش و حسام سر به سرم می داشتن و من فقط می خندیدم....

وارد ویلاشون که شدیم...پدر و مادرش خیلی گرم و صمیمی ازمون استقبال کردن....خیلی زود دو تا خونواده با هم جور شدن....به طوری که قرار با هم بودن رو برای روزای بعد گذاشتن....با اینکه نتونستم با تمنا تنها حرف بزنم...ولی همون دیدنش از نزدیک برام کافی بود.....

در دیاری که تو آنجا باشی

بودن آنجا کافیه

آرزوهای دگر

اوج بی انصافیهست.....

روزهای قشنگی بود....روزهایی که تو اکثر لحظه هام تمنا حضور داشت....و من برایش می گفتم...از خودم....از خونه ای که داشتم...و دوست داشتم با حضورش رنگ و بوی عشق بگیره....از کارم...از لحظه های شاد و غمگین عملیات های که شرکت می کردم....و تمنا فقط سکوت می کرد....وقتی از آینده حرف می زدم یه غمی تو چشمای قشنگش خودنمایی می کرد....بعد از سه روزی که همه جا با هم بودیم و حرف می زدیم...افتخار کردم به خودم....برای انتخابی که داشتم....تمنا همون کسی بود که من برای همراهی ساعت های زندگی احتیاج داشتم.....همونی که می تونستم تمام و کمال زندگی رو بسپرم دستش...تا با مدیریت و ابتکار....لحظه های قشنگی برام خلق کنه....همیشه نظرم این بود که مدیریت هر زندگی با زن خونست....زنه که می تونه با تدبیر خودش به استحکام پایه های زندگی کمک کنه....زنه که می تونه با ابتکار خودش لحظه های سخت و پر تنش زندگی رو آروم کنه....و مطمئن بودم تمنا تموم

این نکات رو در خودش داره.....و یه چیزی بیش از همه به چشم میومد....اونم متانت و وقاری بود که بیش از نیاز یه دختر در رفتار و حرکاتش بود.....

وقت کم بود.....باید تا دو روز دیگه برمی گشتیم.....و من نمی خواستم با شک و دو دلی برم سر کار.....می خواستم از حضور دائمیش تو زندگی مطمئن بشم.....این بود که وقتی بعد از خوردن صبحانه برای دیدنش رفتم .....خیلی زود قبل از اینکه حرفی بینمون رد و بدل بشه....ازش خواستگاری کردم.....و جواب خواستم.....نمی دونم چرا...ولی چشماش بارونی شد.....

---

تمنا

بالاخره اون لحظه ای که دوست نداشتم رسید.....لحظه ای که باید به گذشته ی تلخم اعتراف می کردم.....اینکه به خاطر نامردی کسی که اسم مرد رو خودش گذاشته بود...بکارت روح و جسم رو از دست داده بودم....باید می گفتم اون قدیسه ای نیستم که از من تو ذهنش ساخته بود.....فشار و استرسی که تو وجودم پر شده بود...به صورت اشک از چشمم سرازیر شد.....

با صدای غمگینش به خودم اومدم.....

مهید - چرا گریه می کنی تمنا؟...من حرف بدی زدم؟...اینکه ازت بخوام تا آخر عمر همراهم باشی انقدر برات سخته که گریه کنی؟...

اشکامو پاک کردم...چی می گفتم؟...می گفتم بودن در کنارت برام آرزوئه.....می گفتم روزی صد بار خودمو لعنت می کنم که چرا بدون مشورت با پدر و مادرم به پیام بله گفتم...که حالا بخوام جواب ندونم کاریمو اینجوری پس بدم.....آروم جواب دادم.....

من - نه.....گریه ی من به خاطر چیز دیگه ایه.....در مورد درخواستت هم باید بگم بازم جوابم منفیه....

مهید - چرا؟.....من با مرد ایده آلت خیلی فرق دارم....

حرفش به جونم آتیش زد.....نمی دونست بند بند وجود اسمشو فریاد می زنه.....نمی دونست بهترین روزای عمرم همون چند روزی بود که در کنارش بودم.....نمی دونست دنیای من شده بود خنده های قشنگ و نگاه عاشقونش.....

من - نه...اصلاً بحث این حرفا نیست....

مهید - پس چی؟...چی باعث می شه بهم نه بگی....چه مشکلی دارم....

من - تو مشکل نداری...من مشکل دارم....

و سرمو انداختم پایین.....

مهید - مشکلت چیه؟...بگو...شاید بتونیم حلش کنیم.....

من - مشکل من حل شدنی نیست.....باور کن ما به درد هم نمی خوریم.....

مهید - این حرفا چیه؟....این چه مشکلیه که باعث می شه همچین فکری کنی؟...من ازت دست بر نمی دارم تمنا.....

زبونم سنگین شده بود....دوست داشتم دنیا همونجا به آخر می رسید.....ولی باید می گفتم.....مرگ یه بار...شیونم یه بار.....

من - من قبلاً یه بار ازدواج کردم...که چند ماه بعدش جدا شدم.....برای همین می گم به درد هم نمی خوریم.....

و با قدم های بلند ازش دور شدم.....

---

مهید

به دور شدنش نگاه می کردم.....سعی کردم تمرکز کنم رو جمله ی آخرش....رو کلمه ی ازدواج.....اینکه یه بار متعلق به کسی بوده....باورم نمی شد.....نمی تونستم قبول کنم آدم همچین جوهری رو داشته باشه و به راحتی اونو از دست بده.....مگه اینکه یه مشکل بزرگ وجود داشته باشه.....یه لحظه بدبینی به دلم چنگ زد.....اینکه تمنا چه مشکلی داشته که اون مرد راضی شده طلاقش بده.....اگه اون مرد مشکل داشت تمنا هرگز باهاش ازدواج نمی کرد.....چیزی که من از تمنا دیده بودم این بود که سعی می کرد هم عاقلانه فکر کنه هم عاقلانه عمل کنه.....پس نمی تونست انتخاب اشتباهی داشته باشه.....به هم ریختم.....حسابی داغون شدم...تا چند ساعت فقط راه می رفتم و فکر می کردم.....هرچی بیشتر فکر می کردم کمتر نتیجه می گرفتم.....من چیزی تو تمنا ندیده بودم که باعث بشه یه مرد نخواد باهاش زندگی کنه.....اینکه نمی تونستم دلیلی رای طلاقش پیدا کنم شده بود سوهان روحم.....بعد از چند ساعت فکر کردن....رفتم ویلا....تا از بابا و مامان کمک بگیرم.....شاید اونا متوجه چیزی شده بودن که من نتونستم بفهمم.....عصبی بودم...و همه اینو از همون لحظه ی ورودم فهمیدن.....اونم منی که کمتر عصبی می شدم....بابا رو صدا کردم و با هم رفتیم تو یکی از اتاقا.....همه چی رو براش تعریف کردم.....اینکه تمنا چی گفته.....اینکه یه لحظه چقدر بدبین شدم....اینکه خیلی فکر کردم و به هیچ جا نرسیدم.....و در آخر ازش خواستم کمکم کنه....بابا سری تکون داد...و بعد از چند دقیقه فکر کردن ازم خواست همه چی رو بسپرم دست مامان.....

---

تمنا

وارد ویلا که شدم چشمای گریونم نشون می داد که بازم تو جنگ با سرنوشت مغلوب شدم.....

زندگی!

کلاحت را به هوا بنداز..... که من دیگر جون بازی کردن ندارم.....

تو بردی.....

و اینبار هم باز سکوت خونادم.... باز آه های حسرت بارشون..... باز نگاه های مهریون و نگرانشون..... و باز هم من و

گریه های بی صدای گوشه ی اتاق..... و در آخر بازم پناه بردم به سجاده ی نمازم و سجده ی طولانی و پر از

اشکم..... و ضجه زدن به درگاه خدا.....

هنوز چند ساعتی نگذشته بود که صدای زنگ در تو ویلا پیچید..... و بعد هم صدای مادر مهید..... اینکه می خواست

گذشته م رو بدونه..... و من پشت در اتاق گریه کردم همراه صدای گرفته ی مامان که لحظه به لحظه ی روزهای عذاب

آورم رو تعریف می کرد.....

---

مهید

حرفای مامان که تموم شد از شدت عصبانیت دستام رو مشت کردم..... دلم می خواست ببینم اون نامردی رو که این

بلاها رو سر عشقم آورده بود..... سر یه دختر مظلوم..... سر تمنای من..... همه از حرفای مامان یه حالی بودن.... خانوما

که چشماشون از گریه قرمز بود..... وقتی مامان گفت که تمنا به خاطر کتک خوردن و افتادن از پله ها بچه شو از دست

داده صدای گریه ی شیوا و مهسا بلند شد..... ولی حال من از اونا خرابتر بود..... تازه فهمیدم دلیل غم پنهون توی

چشماشو.... چی به روزش آورده بودن.... نفهمیدم کی دورمون خلوت شد که من موندم و مامان و بابا.... با صدای مامان

به خودم اومدم.....

مامان - خوب مهید..... همه چی رو فهمیدی.... در ضمن... خانوم شریفی شماره تلفن عموی تمنا و مادر شوهر سابقش رو

داده که اگر خواستیم بدونیم اونا همه چیز رو راست گفتن... باهاشون تماس بگیریم.... که البته من مطمئنم به درستی

حرفاشون.... تو تموم زندگیم انقدر آبدیده شدم که بتونم تشخیص بدم کی راست می گه و کی دروغ..... از اینجا به بعد با

خودته..... اینکه هنوزم بخوای با این دختر ازدواج کنی یا نه.....

و بعد بلند شد که بره..... صداش کردم...

من - مامان؟...

یه لحظه ایستاد و برگشت به سمت من..... انگار فکرم رو خوندم..... چون بدون سوال جوابم رو داد....

مامان - مهبد من اصلاً با این موضوع مشکلی ندارم... من به گذشتش کاری ندارم... دختری که الان می بینم انقدر معقول و مقبول هست که جای هیچ شک و شبهه ای نمی مونه... اما... اونی که باید با گذشتش کنار بیاد تویی... تو می خواهی باهاش زندگی کنی... من خوشبختی تو رو می خوام... و به این دختر ایمان دارم....

حال خوشی نداشتم... برای مرور حرفای مامان و گرفتن تصمیم نیاز به آرامش داشتم... از ویلا زدم بیرون....

وقتی برگشتم ویلا ساعت دوازده شب بود... به قدری فکر کرده بودم که سرم داشت منفجر می شد... نتیجه ی فکرم این بود که نمی تونستم به هیچ وجه از تمنا دست بکشم... گذشته ی تمنا اگرچه نقطه ی تاریک زندگیش بود... ولی مایه ی سرشکستگیش نبود... تمنا هیچ کار خلاف شرع و عرفی انجام نداده بود... فقط یه انتخاب اشتباه کرده بود... حتی باردار شدنش از شوهر شرعیش بود... تمنا به قدری پاک بود از داشتن رابطه ی زناشویی قبل از ازدواج شرمنده بود... ولو با مردی که شوهرش بود... حتی زمانی که این رابطه به اجبار بود... حاضر نبودم اون همه نجابت و پاکي رو از دست بدم... برام مهم نبود زن بودن یا دختر بودنش... من خودش رو می خواستم... خود وجویش رو... وارد ویلا که شدم همه بیدار بودن... غیر از یاسمین و مریم خانوم... با بی حالی وارد اتاق شدم... در رو کامل نیسته بودم که آرش وارد شد....

آرش - خوب؟..

من - خوب چی؟

آرش - فکراتو کردی؟

سری تکون دادم... نمی دونستم بقیه هم با تصمیم من موافق هستن یا نه... می ترسیدم از اینکه کسی بیثنون مخالفت کنه... دوست داشتم همه نظرمو تأیید کنن....

آرش - می دونی این چند ساعت به چی فکر می کردم؟... به اینکه چقدر سرنوشتمون شبیه به همدیگست....

چند ثانیه سکوت کرد... می دونستم منظورش شباهت شیوا و تمناست... اینکه هر دو قبلاً ازدواج کرده بودن... دوباره ادامه داد....

آرش - می دونم به قدر دوسش داری که به گذشتش اهمیت نمی دی... بعد این همه سال می شناسمت... ولی می خوام همون حرفی که به من زدی رو بهت بگم... از انتخاب مطمئنی؟

سری تکون دادم... که یعنی آره... لبخندی زد....

آرش - پس مبارکه... فقط بر حسب تجربه بگم که برای راضی کردنش باید از هفت خوان رستم رد بشی... بهتره این کار رو بسپاری دست خانوما....

خندیدم....اولین خنده بعد از ساعت های نفس گیری که داشتم.....تقه ای به در خورد.....آرش بلند شد و در رو باز کرد....بابا بود....

بابا - مهید..بابا...وقت داری با هم حرف بزیم؟...

من - بله...بفرمایید....

آرش بیرون رفت.....بابا نشست گوشه ی تختم....

بابا - به نتیجه ای رسیدی بابا؟...پس فردا باید برگردیم....

من - بله....فکرامو کردم....می خوام باهاش زندگی کنم....

بابا - به همه چی خوب فکر کردی؟...احساسی که تصمیم نگرفتی؟..

من - نه....خوب فکر کردم....دختری که من می بینم....یه دختر سر به هوا نیست....یه دختر بی تجربه و خام نیست....و گذشتش هر قدر برایش سخت و دردناک بوده...ازش یه خانوم متین و با وقار ساخته....

بابا به نشونه ی تأیید سری تکون داد....

من - فقط نمی دونم همه با تصمیم من موافق هستن؟...

بابا - همه ی ما پشتت هستیم....اونایی که اون بیرون نشستن و سکوت کردن...منتظرن تا تو بگی تمنا رو می خوای تا همه جوره کمکت کنن....الان هم کلی برنامه چیدن....همه ی اون جمع می خوان که تمنا عروس خونواده ی نیکزاد بشه....

آروم پرسیدم....

من - بابا!....شما هم راضی هستین؟

لبخند آرامش بخشی زد.....

بابا - آره بابا...من به اون که اون بالاست اطمینان دارم....تو این مورد ما کاره ای نبودیم....خودش شما دوتا رو تا اینجا کشونده....بقیش رو هم خودش درست می کنه....توکل به خودش.....

و من چقدر آروم شدم با آخرین جمله ی بابا....

صبح که بیدار شدم....بعد از خوردن صبحانه با گیتارم نشستم رو پله های ویلا.....می خواستم اولین حرفامو با تمنا بزنم....می خواستم اولین چیزی که می شنوه صدای من باشه و حسی که بهش داشتم....

من از صدای گریه ی تو

به غربت بارون رسیدم

تو چشات باغ بارون زده دیدم

چشم تو هم رنگ یه باغه

تو غربت غروب پاییز

مثل من ، از یه درد کهنه لبریز

با تو بوی کاهگل و خاک

عطر کوچه باغ نمناک زنده می شه

با تو بوی خاک و بارون

عطر ترمه و گلابدون زنده می شه

تو مثل شهر کوچک من

هنوز برام خاطره سازی

هنوزم قبله ی معصوم نمازی

تو مثل یاد بازی من

تو کوچه های پیر و خاکی

هنوزم برای من عزیز و پاکی

---

تمنا

با صدای نوای گیتار و خوانندش که می‌دونستم مهبله چشم باز کردم.....صبح شده بود...و یه روز دیگه آغاز.....یاد روز قبل افتادم...اون همه گریه و زاری.....صدای مهبله بلند و رسا می‌اومد...برای کی می‌خوند?...برای من?...آره برای من...مثل تموم اوم چند روز خوشی که کنار هم داشتیم...هر روز و هر دقیقه برام می‌خوند...فرقی نمی‌کرد کجا باشیم...تو جنگل...یا کنار دریا...یا تو ویلا.....آهنگی رو که می‌خوند دوست داشتیم...احساس کردم به منظور خاصی داره می‌خونه...تو فکر بودم که منظورش چیه که قسمت آخر آهنگش تو گوشم زنگ خورد.....هنوزم برای من عزیز و پاکی.....یه لحظه موندم...با همه ی حرفایی که مامان به خانوم نیکزاد زده بود...و می‌دونستم به گوشش رسیده من براش عزیز و پاک بودم?...چرا با اینکه می‌دونست دختر نیستم هنوزم برای من می‌خوند...واقعاً منو می‌خواست?...مگه مثل اکثر مردای ابرونی رو دختر بودن زنش قبل از ازدواج تعصب نداشت?...مگه مرد ابرونی همیشه شاه‌رگ غیرتش رو سر همچین موردی وسط نمی‌ذاشت?...مگه همه ی خانواده ها روز بعد از عروسی مراسم نماز برای اثبات دختر بودن عروسشون...و مثل آدمای عصر حجر یه تیکه پارچه!!!!!! رو به همه نشون نمی‌دن?...مگه همه ی حرمت عروس به دختر بودنش نیست?...یعنی خونوادش راضی بودن?...یعنی راضیه خانوم با زنا ی همسایمون ما فرق داشت?...همونایی که همه مکه و کربلا و سوریه رفته بودن.....خونه ی خدا رو بوسیده بودن اما از زخم زبون زدن ابایی نداشتن.....بلند شدم و با یه کوه سوال تو سرم رفتم آشپزخونه و سرسری یه چیزی خوردم...بعد هم لباس پوشیدم و رفتم ساحل.....بی‌قرار دیدنش بودم...حتی از دور...حتی اگه دیگه منو نی‌خواست.....من راضی بودم به بودن و نفس کشیدن در هوایی که مهبله نفس می‌کشید.....

هرچه دلم را خالی می‌کنم پر می‌شود از تو.....

عجب برکتی دارد دوست داشتنت.....

نزدیک شدنش رو حس می‌کردم...نیم‌نگاهی انداختم...اومد و کنارم نشست.....نم‌تونستم نگاش کنم...بعد از چند لحظه آرام گفت...

مهبله - نمی‌خواهی نگام کنی?...!

سرمو انداختم پایین...چه جور نگاش می‌کردم وقتی طاقت نداشتیم...ادامه داد.....

مهبله - می‌خواه باهات حرف بزنم....

بلند شدم برم...که دستمو کشید.....



مهید - گفتم می خوام باهات حرف بزئم.....

حرفش رو جدی زد.....سخت و محکم.....اما جدی بودنش باعث ترس نمی شد.....نگاهش با صلابت بود و محکم.....ولی خشن نبود.....بی مهر و عاطفه نبود...این صلابت رو دوست داشتم.....آروم گفتم.....

من - ما قبلاً حرفامون رو زدیم...

مهید - تو گفتی منم شنیدم.....حالا نوبت منه.....من می گم تو گوش می کنی.....

زل زدم تو چشمات.....چی می خواست بگه؟...دلیم می خواست با حرفاش جواب سوالی تو ذهنم رو بده...همونجور که خیره شده بود تو چشمات گفت....

مهید - گذشتت برام مهم نیست.....یعنی مهم نیست چه اتفاقی افتاده...هرچی بوده گذشته...می خوام باهات آینده رو بسازم...می خوام همراهم باشی...خانوم خونم باشی...می خوام با بودنت احساس آرامش کنم.....

من - مهید من قبلاً ازدواج کردم...

مهید - گفتم که مهم نیست....

من - مگه می شه.....مرد ایانی رو این چیزا غیرت داره...مگه تو.....

نداشت حرفم رو بزئم.....

مهید - برای منم مهمه...اگر تو کار خلاف شرع کرده بودی شاید به این راحتی تصمیم نمی گرفتم.....اما تو کار بدی نکردی...هرچی بوده شوهرت بوده...محرمت بوده...به چیزایی که برای ما آدما شده رسم و رسوم اهمیت نده.....ببین پیش خدا سرافکنده ای یا نه.....که نیستی...دیگه هم نمی خوام به خاطر گذشتت ازم دوری کنی.....من تو رو همینجوری که هستی می خوام.....

من - اینا رو الان می گی...بعداً تو زندگی ممکنه با هر مشکلی بینمون پیش میاد این مسئله رو یادم بیاری.....

مهید - تو زندگی انقدر پستی و بلندی هست که تو خودتم این چیزا رو یادت می ره چه برسه به من....

با شک پرسیدم....

من - خونوادت؟...

مهید - همه منتظرن تا عروس خانوم بله رو بگه....

من - یعنی با مسئله ی من مشکلی ندارن؟...

مهید - تو خونواده ی منو اینجوری شناختی؟....

من - ولی...

ادامه ی حرفم با اومدن پدرش نا تموم موند....سلامی کردم که با محبت جواب گرفتم....

آقای نیکزاد - خوب...اگه حاضرین بریم....

موندم که کجا قراره بریم....نگام افتاد به دو تا خونواده که حاضر و آماده منتظر من و مهید ایستاده بودن....

مهید - قراره جایی بریم بابا؟...

آقای نیکزاد سرس تکون داد و لبخندی زد....

آقای نیکزاد - همگی تصمیم گرفتیم بریم زیارت....همون امامزاده ای که نزدیک شیروود هست....

مهید سری تکون داد و رو کرد به من....

مهید - بقیه ی حرفا باشه برای بعد....بریم؟

من - بریم....

هنوز سوار ماشین نشده تبسم یه شال داد دستم و گفت ...

تبسم - بگیر شالتو عوض کن....من نمی دونم چرا مثل این عزادارا شال مشکی سرت کردی....

من - می خوام بریم زیارت....نمی ریم مهمونی که....

تبسم - تو دلت نمی گیره از بس تیره می پوشی....من که دلم می گیره...اینو سرت کن....

به شال سفید رنگ تو دستم نگاهی کردم....به لبخند رو لبش جواب دادم و برای اینکه ناراحت نشه شال رو سرم

کردم....

وارد امامزاده که شدیم...مردا و زنا برای زیارت از هم جدا شدن....تعریف امامزاده ی شیروود رو زیاد شنیده بودم....شنیده

بودم هرکی میاد دست خالی بر نمی گرده....چشممامو بستم و زیر لب تنها چیزی که طلب کردم سلامت و عاقبت به

خیری بود....برای همه ی اون جمعی که اونجا بودن....خیلی زود همه از زیارت دست کشیدن....نزدیک اذان ظهر

بود....همگی تو راهرویی که حلقه ی اتصال وردی مردانه و زنانه بود ایستاده بودیم....دوتا صندلی کنار هم گذاشته

بودن....نگاهی انداختم....نمی دونستم برای چی جمع شده بودیم اونجا....تنها کسی که نبود..پدر مهید بود....که اونم بعد

از چند دقیقه اومد....آقای نیکزاد رو به همه گفت...

- الان حاج آقا میان....

یه لحظه چادرم از سرم کشیده شد و به جاش یه چادر دیگه رو سرم نشست.....نگاهی به چادر کردم.....یه چادر نماز سفید با گلای ریز سبز.....انگار تار و پودش رو یه در میون سفید و سبز بافته بودن.....نگاهی به پشت سرم کردم ببینم کی این کار رو انجام داده که مادر مهید رو دیدم.....همون لحظه حاج آقا هم یال...گویان اومد.....یه نگاهی به ما انداخت و گفت....

- عروس و داماد بشینن که تا قبل از شروع نماز صیغه خونده شه....

یه لحظه موندم.....که عروس و داماد کیا هستن....که با فشار دستی رو یکی از صندلی ها نشستم.....کنارم هم مهید.....هاج و واج مونده بودم چه خبره که حاج آقا گفت ...

- خوب مدت صیغه چقدر باشه?...

آرش - کمترین مقداری که ممکنه حاج آقا....اگه مدتش زیاد بشه ممکنه یه وقت یادشون بره عقد کنن....

از حرفش همه خندیدن....

پدر مهید لبخندی به نگاهم زد و جواب حاج آقا رو داد.....

- دو ماه حاج آقا....تو این دو ماه هم قراره کارای جشن عروسیشون رو انجام بدن....

می خواستن بین من و مهید صیغه ی محرمیت جاری کنن.....خوب بود?.....بد بود?.....نمی دونستم.....نگاهی به مامان و بابا انداختم....با مهربونی و لبخند نگام می کردن....مامان زیر لب زمزمه کرد....

مامان - الهی خوشبخت بشی.....

معلوم بود همه با هم نقشه کشیده بودن برامون.....این رو از نگاه های مودیانه ی شایان فهمیدم و حرفی که زد.....

شایان - حاج آقا زودتر صیغه رو جاری کنین.....این عروس خانوم مثل ماهی می مونه...زود فرار می کنه.....نمی دونین با چه نقشه ای تا اینجا کشوندیمش.....

حاج آقا - فرار چرا.....در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.....خوب آقا داماد.....مقدار مهریه چقدر باشه?...

مهید سرشو آورد نزدیک....

مهید - چیزی هست که دوست داشته باشی به عنوان مهریه ات قرار بدی?....

سرمو انداختم پایین.....قرار بود برای دومین بار روح و جسمم رو به مردی پیشکش کنم.....

من - قلبت رو....

مهید - اون که خیلی وقته در قید و بند شماست.....چیز دیگه ای بگو..

سرمو آوردم بالا.....و خیره شدم تو چشمات.....چشمایی که قرار بود بشه تموم دنیام....بشه مال من.....مهید که دید ساکت زنجیری که به گردنش آویزون بود و اکثراً زیر لباسش پنهون می شد....باز کرد و گذاشت تو دستم....

مهید - اینم مهریه حاج آقا...پرداخت شد....

با این حرفش همه دست زدن.....مهید رو کرد به من...

مهید - بنداز گردنت....

با کمک شیوا و مهسا گردنبندها رو انداختم.....شیوا کنار گوشم زمزه کرد.....

شیوا - می دونم الان پر از تردیدی....منم همینجوری بودم...ولی الان به این نتیجه رسیدم که آرش لیاقتش رو داشت....تو هم زود می فهمی که مهید لیاقتش رو داره.....

و من مطمئن بودم مهید لیاقتش رو داره.....صیغه جاری شد و دستای سرد من تو دستای گرم مهید گم....و حلقه ی ظریفی که مادرش کرد تو دستم....ناهار رو همه در کنار هم خوردیم...و چقدر خوب بود محرمیت...وقتی بدون نگرانی کنارش بودم....وقتی بی پروا تمام حواسش به من بود....وقتی دستمو می گرفت....وقتی با چشمات تک تک اجزای صورتم رو کاوش می کرد....وقتی آروم حرف می زدیم و بعد از چند لحظه متوجه می شدیم همه با لبخند نگامون می کنن....و من خجالت زده سرمو مینداختم پایین.....احساس خوبی بود...متعلق بودن به آدمی که همه ی دنیای من بود....بعد از خوردن غذا.....همه سعی می کردن به یه بهونه ای من و مهید رو تنها بفرستن ویلا....خوب می دونستن قلبامون دیگه طاقت دوری نداشت...تنها که شدیم اولین کاری که کرد کشیدن من تو آغوشش بود...آغوشی که بوی بی کسی می داد نه بوی هر کسی.....آغوشی که برای اولین بار برای من گشوده شده بود....و گرمای لبهاش که اول روی موهام نشست....بعد لاله ی گوشم....و کشیدن عطر موهام به ریه هاش....نمی تونستم خوددار باشم....نمی تونستم لذت نبرم...نمی شد مور مور نشم....وقتی گرمای لبهاش به گردنم رسید...تموم احساس لذتی که داشتم مثل یه آه از بین لبام خارج شد....سرشو بلند کرد و نگاهی به لبام کرد و بعد زل زد تو چشم و آروم پرسید.....

- اجازه هست؟

و من با روی هم گذاشتن چشمات بهش اجازه دادم....و خودم هم همراهیش کردم تا گرمای لبامون به یه نقطه رسید.....و اولین تجربه ی عشقمون شیرین بود.....

---

مهید

روز خیلی خوبی بود.....مگه می شد کل راه برگشت تمنا کنارم باشه..راه به راه بهم میوه و چایی بده و بد بگذره.....از لحظه ی محرمیت من رو تو دریای محبتش غرق کرده بود.....عشقش رو بی منت بهم پیشکش می کرد.....وقتی رسیدیم اولین کاری که کردم این بود که با تمنا برم زیارت شاه عبدالعظیم.....برق چشماش بعد از زیارت یه دنیا برام ارزش داشت.....

از وقتی برگشته بودیم روزایی که نمی رفتم آتش نشانی می رفتم شرکت بابا.....به قول بابا زندگی خرج داشت....نمی شد با حقوق آتش نشانی زندگیم رو بچرخونم.....هر روز تمنا رو تو خونه می دیدم...مشغول چیدن وسایل خونمون بود.....گاهی وقتا یه گوشه می ایستادم و نگاش می کردم...صدای خنده هاش که تو خونه می پیچید...خوشبختی رو بهم یادآوری می کرد....اکثراً ناهار و شام رو با هم بودیم.....یا از خونه می آورد یا مامان از پایین برامون می فرستاد بالا.....انگار یه جورایی زندگی مشترک ما شروع شده بود.....

تو ایستگاه روز سختی رو گذرونده بودم.....دو تا عملیات رو تو یه روز...خسته وارد خونه که شدم بوی عطر تمنا تو خونه پیچیده بود.....یه صداهایی از اتاق خواب میومد.....به سمت اتاق رفتم...از کنار در نیمه باز اتاق نگاه کردم...شکل اتاق به کل تغییر کرده بود.....یه تخت دو نفره ی طلایی رنگ جای تخت قبلی بود...رنگ رو تختی هم کرم طلایی بود...قرار بود اون تخت بشه شاهد عشق ما...شاهد یکی شدنمون...و نجوهای عاشقونه ی ما.....تمنا پشت به من در حال مرتب کردن و چیدن وسایل روی پاتختی ها بود.....بی اراده وارد اتاق شدم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم.....و سرمو فرو کردم تو موهایش....دست از کار کشید...ولی برنگشت.....

تمنا - سلام....کی اومدی?...

من - سلام خانومم.....همین الان .....انقدر مشغول بودی که متوجه نشدی.....چقدر اینجا قشنگ شده....صبر می کردی پیام بهت کمک کنم....

تمنا - می خواستم وقتی میای همه چی مرتب باشه.....به اندازه ی کافی خسته هستی ....نمی خوام اذیت بشی....

من - شما هم خانوم خوشگل منی....منم نمی خوام خسته بشی.....از امشب هم دیگه می تونی اینجا بمونی.....تختمون هم که آمادهست.....

تمنا - !.....مهید.....

من - ! نداره.....مگه محرم نیستی?....من دیگه طاقت ندارم تمنا....

برگشت و نگام کرد.....انگار احساسم رو از چشمام خوندم...که آرام گفت...

تمنا - فقط دو هفته مونده.....یه کم دیگه صبر کن.....

با التماس گفتم....

من - دو هفته؟...به خدا سخته.....من نمی تونم.....

می خواست حرفی بزنه که با لبام مَهر سکوت رو لباش زدم....

بقیه ی کارای خونه رو تو سکوت انجام می دادیم...احساس کردم از چیزی ناراحته.....

من - از حرفی که زدم ناراحت شدی؟

تمنا - نه.....

من - پس چرا ناراحتی؟

نگاه نگرانشو دوخت به من.....انگار تردید داشت تو گفتنش....نشست گوشه ی تخت.....و آروم گفت...

تمنا - یادته که گفتم عروسی بهداد به خاطر فوت پدر بزرگ کیمیا عقب افتاده و قراره همین هفته باشه؟

من - آره...حالا مگه چیزی شده؟...

تمنا - نه.....یعنی آره.....یه مسئله ای هست....

من - چی؟ اتفاقی افتاده؟...

تمنا - آقاجون بزرگ گفته به شرطی تو عروسی شرکت می کنه که خونواده ی برادرش هم تو عروسی باشن....

یه لحظه تو ذهنم حرفای تمنا رو هجی کردم.....خونواده ی برادر پدربزرگش.....یعنی عموی پدرش.....شوهرسابق تمنا

هم که نوه ی عموی پدرش بود.....پس علت ناراحتی تمنا حضور اونا تو عروسی بود.....رفتم کنارش نشستم و دست

انداختم دور شونه هاش.....و کشیدمش تو بغلم.....سرشو گذاشت رو سینم.....

من - نگران چی هستی؟.....دیدنش ناراحتت می کنه؟

تمنا - با دیدنش یاد بدبختیام می افتم.....یاد حرفاش.....یاد کاراش.....یاد روزای دادگاه کا نمی اومد.....یاد توهیناش....

من - حتی زمانی که من کنارتم؟...

تمنا - نه...تو که باشی هیچی نمی تونه اذیتم کنه....

من - پس نگران نباش.....من همیشه کنارتم....

بعد هم برای اینکه ذهنش رو از اون موضوع منحرف کنم گفتم....

من - غذا چی داریم خانومم؟...

ازم جدا شد و خندید.....

تمنا - شکمو شدی.....

من - وقتی نمی تونم تورو بخورم باید جاش یه چیز دیگه بخورم....

تمنا رفت تا میز رو بچینه .....رفتم تو فکر.....تو فکر رو به رو شدن با آدمی که مایه ی عذاب گل زندگیم بود....دلم نمی خواست با هر بار دیدن یا شنیدن اسمش تمنا غصه بخوره.....

---

تمنا

وارد باغی که عروسی اونجا برگزار می شد که شدیم با چشم گشتم دنبال مامان و بابا...با دیدن اونا و جمعیتی که کمی اون طرف تر نشسته بودن محکم دستای مهید رو گرفتم.....انگار احساسم رو از دیدن اونا فهمید...که فشاری به دستم داد و آروم پرسید.....

مهید - کدومه؟...

من - سمت راست بابا و مامان...اون آدما رو می بینی؟...با عمه ها و عموهاش اونجا نشستن.....اون آقاییی که به عصاش تکیه داده آقا جون بزرگه.....کنارش هم عموجان.....کنار عموجان ...پدر و مادر پیام نشستن.....اون دختر کنارشون هم خواهر پیام...بعدی هم خود پیام.....

با دستم کمی اون طرف تر رو نشون دادم....

من - اونم شهرزاده...می بینی همشون چه قیافه ای گرفتن؟...عادت دارن از بالا به همه نگاه کنن....فکر می کنن بهتر و بالاتر از اونا رو زمین وجود نداره.....

فشاری به دستم داد.....

مهید - ما حرفامون رو با هم زدیم ...درسته؟قرار شد محکم و قوی باشی.....یادت باشه زندگی قانون باورها و لیاقت هاست....باور داشته باش لایق بهترین ها هستی...

چقدر ازش ممنون بودم که از هر فرصتی استفاده می کرد تا به من آرامش بده.....این خود خوشبختی بود.....اینکه مردم منو درک می کرد.....اینکه سعی می کرد تو شرایط دشوار منو آروم کنه.....همین چیزا باعث شد اعتماد به نفسم بیشتر بشه.....آماده بودم با هر چیزی مقابله کنم.....

کنار مامان و بابا که نشستیم چندین جفت چشم خیره شد به ما.....خوب حواسم به نگاه های خصمانه ی شهرزاد بود.....می دونستم ازدواج موفق من چقدر برایش دردناکه.....می دونستم خوشحالی من خواری هست تو چشمش.....برای همین سعی می کردم خودم رو خوشحال تر از چیزی که بودم نشون بدم.....و شاید زجرآورترین چیز برایشون رفتارهای عاشقانه ی مهبد بود.....گاهی مهبد چیزای خنده داری در گوشم می گفت که باعث می شد هر دو با صدا بخندیم.....

با اومدن تبسم و شایان صدای خنده هامون بلندتر هم شد.....به خصوص زمانی که مامان و بابا و عمه اینا هم ...همراهیمون کردن.....چند باری نگام به آقاجون بزرگ افتاد که داشت نگامون می کرد.....عزیزجون به خاطر عروسی بهدا با آقاجون بزرگ آشتی کرده بود.....یه آشتی مصلحتی.....که می دونستم به خاطر اینکه آقاجون سعی نکرده بود تو رفتارش تغییری بده بیش از چند روز طول نمی کشه.....شاید به قول عزیزجون تنهایی برای کسی به سن و سال آقاجون تنبیه خوبی بود.....و امیدوار بودم واقعاً آقاجون دست از طرفدار بی دلیل از برادرش و خونوادش برداره.....با رفتن عروس و داماد به جایگاه رقص.....صدای جمعیتی که در حال رقصیدن بودن اوج گرفت.....به پیشنهاد تبسم هر چهار نفر بلند شدیم بریم برقصیم.....که با صدای پیام همگی به طرفش چرخیدیم...

پیام - تمنا؟...

برگشتم و نگاش کردم.....اومد رو به روم ایستاد.....پوزخند معروفش نشست گوشه ی لبش.....

پیام - به شوهرت گفتم قبلاً با من ازدواج کرده بودی و من با خفت طلاق دادم؟

می خواستم چیزی بگم که مهبد ایستاد کنارم و گفت.....

مهبد - اگه منظورت از ازدواج دادن فرصت برای خوشبختی به آدم بی لیاقتی مثل توست که آره...گفته...و خوشحالم که لیاقت نداشتی و این خوشبختی نصیب من شده.....در ضمن.....مراقب حرف زدنت باش.....هر توهینی به خانومم بی جواب نمی مونه....

با این حرف مهبد یه حسی سراسر وجودمو گرفت.....حس حمایت.....حس تنها نبودن.....حس برنده بودن.....و همین باعث شد حرف مهبد رو ادامه بدم.....

من - بهتره واقعاً مراقب باشی.....چون شوهرم ورزشکاره و اصلاً نمی تونی حریفش بشی.....

ابروهای پیام به حالت تعجب رفته بود بالا.....متعجب بود از حمایت ما از همدیگه.....در همون حین صدای شایان هم اومد.....

شایان - آره بهتره مراقب باشی.....و برای خودت در دسر درست نکنی.....چون به وقتش کل آدمایی که اینجا هستن از ما حمایت می کنن.....و تو و خونوادت رو با خفت و خواری بیرون می کنن.....



همون لحظه مامان و بابا و عمه اینا همگی برای نشون دادن حمایتشون ایستادن.....خونواده ی عموجان با تعجب ما رو نگاه می کردن.....همشون صدای ما رو شنیده بودن....حمایت های ما از همدیگه به قدری قوی بود که پیام به وضوح اعتماد به نفسش رو از دست داده بود.....می خواست با حرفاش من رو آزار بده...ولی تیرش به سنگ خورده بود.....با این حال آخرین چیزی که فکر می کرد به من آسیب بزنه رو به زبون آورد.....

پیام - یه روزی از حکم خدا حرف می زدی....اینکه خدای تو بین ما حکم می کنه.....پس کو؟...بیین....ما همه سالم هستیم....

چرخ زد و با پوزخند ادامه داد.....

پیام - نه مریضم...نه دست و پام رو از دست دادم...نه مال و اموالم رو از دست دادم.....نه خونه و زندگیم آتیش گرفته.....دیدم چیزی که راجع بع حکم خدا گفتی دروغ بود؟...

قبل از جواب من....مهربد سریع پرسى...

مهربد - خونه ی شما کجاست؟

پیام با تعجب نگاهش کرد و آدرس داد....

مهربد - ا...چه خوب.....تو محدوده ی ایستگاه ما هستین.....خوبه....خونتون که آتیش گرفت با بچه ها میایم عکس یادگاری می گیریم....حیفه اون همه آب و کف و تجهیزات رو برای خونه ی شما حروم کنیم.....

با این حرف مهربد که خیلی هم جدی زد تبسم و شایان زدن زیر خنده.....منم خندم گرفت....ولی نخندیدم.....حالا وقت جواب دادن من بود.....

من - حکم خدا رو می خوای؟...نمی بینی؟.....مثل روز روشن جلو چشمانه....چطور نمی بینی؟...یادته برای من نقشه کشیدین تا بدبخت بشم...یادته قرار بود به وسیله ی من تو با پسر عمت حسابت رو صاف کنی و عمه شهرزادت با عموم.....یادته چقدر بهم توهین کردی و چه بلاهایی سرم آوردی؟...یادته می گفتی بعد از طلاق دیگه هیچکس من رو به خاطر خودم نمی خواد؟...حالا شوهرم جلو روت ایستاده.....کسی که منو به خاطر خودم می خواد....کسی که کاری به بلایی که سرم آوردی نداره.....می بینی؟...من خوشبختم.....عاشق شدم.....با عشق ازدواج کردم....دارم زندگی با عشق رو تجربه می کنم.....اما عمه ی تو هنوز بعد از سی سال احساس خوشبختی نمی کنه.....هنوز دنبال انتقامه.....هنوز دل پر از کینه ش آروم نشده.....تو هم خوشبخت نیستی....بیین...هرکی تو رو می شناسه حاضر نیست تو رو به عنوان همسر و همراه زندگیش قبول کنه.....به این می گن خفت....به این می گن خواری نه به طلاق من.....تو این مدت ما همه یه جورایی به چیزی که نیمی از خوشبختیه رسیدیم.....من به عشقم رسیدم.....تبسم بچه دار شده.....بهداد عروسی کرده.....بهناز داره نامزد می کنه.....گلاره داره ادامه ی تحصیل می ده....ما همه یه گوشه از خوشبختی رو به دست

آوردیم..... شماها چی؟..... شما زندگیتون را کد مونده..... هیچ تغییری نکرده..... چیزی به دست نیاوردین.... زندگی شما مثل مرداب ساکنه..... وقتی آب یه جا می مونه می گنده..... این اون حکم خدا بود..... این دادگاه عدل الهی بود..... برگشتم و رفتم سمت مهبد که با تحسین نگام می کرد..... همه با تحسین نگام می کردن..... به لطف خدا برنده بودم..... چهار نفری رفتیم سمت جایگاه رقص.....

و این پایان ماجرای من و مهبد نبود..... آغازی بود برای با هم بودن... برای اینکه دست تو دست هم با مشکلات بجنگیم..... ما پیوندی بین قلبامون ساختیم که هیچ طوفانی نتونه ما رو از هم جدا کنه..... ما رو نابود کنه..... و من چقدر شکرگذار خدا بودم... به خاطر هر اتفاقی که تو زندگیم افتاده بود... به خاطر دست نکردن حلقم و دیدن مهبد تو اون تصادف... که فکر می کرد مجردم... و این باعث شد تو عشقش ثابت قدم باشه... به خاطر اون آتیش سوزی که من دوباره مهبد رو دیدم... و اون دختر که با بی فکری به صحنه ی آتیش سوزی برگشته بود... و خدا اینجوری جواب حرفا و کارای دایی رو داده بود... و دیدن پیام تو عروسی که با اون حرفا فهمیده بود تو دادگاه عدل خدا... من... منی که مورد ظلم واقع شده بودم برنده شدم..... و این آتش عشق..... آتش عشقی که تو وجود من و مهبد شعله کشیده بود..... الهی بود..... خدایی بود..... آتشی که فقط خدا می تونست سردش کنه نه ناملایمات زندگی.....

۲۰/شهریور/۱۳۹۲